

" داوطلبان مرگ "

محمد علی قجه

اسفندماه ۱۳۹۷

توجه!

خواندن این اثر به گروه سنی ۱۵ - توصیه نمی‌شود

۱

دختر جوان اندک‌اندک چشمانش را گشود ...

هنوز گیج‌و‌گنگ بود و چیزی به یاد نمی‌آورد.

اطرافش تاریک بود ولی نه تا آن حد که نتواند ذرات گردوغباری را که در آن فضا معلق بودند ببیند.

او در اتاقی تاریک بر صندلی چوبی‌ای نشانده شده بود ... تلاش کرد تا به خود تکانی بدهد که دریافت دستانش به‌سختی به صندلی بسته‌شده‌اند.

او در فضایی ناآشنا با دستانی بسته بر صندلی‌ای اسیرشده بود.

هوا سنگین و خفه به نظر می‌رسید تا آن حد که حس کرد به‌سختی می‌توان نفس کشید.

و این بار کوشید تا فریاد بزند و کمک بخواهد؛ اما ظاهراً با تزریق دارو و یا ماده مخدر زبانش سست شده بود و نمی‌توانست حرف بزند.

و ترسش افزون‌تر شد ...

با دستان بسته، با زبانی ناتوان از سخن گفتن در اتاقی تاریک و مخوف ...

به‌راستی چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ و در این مکان عجیب چه می‌کرد؟

آنگاه نفس عمیقی کشید و تلاش کرد تا بر ترس ژرفی که وجودش را پرکرده بود مسلط شود.

احساس سرما می‌کرد و یا شاید ... از ترس بود که می‌لرزید.

موهای نرم و بلندش آشفته و به‌هم‌ریخته بود و این نشان می‌داد که با خشونت بر صندلی بسته‌شده است. حتی لباسش در چندین نقطه پاره شده بود، نقاطی که می‌شد اثرات خون زخم‌ها را بر آن‌ها دید.

دختر هر چه سعی کرد نتوانست چیزی به یاد آورد. آیا او را دزدیده بودند؟ آیا در جریان یک انتقام‌جویی قرار گرفته بود و یا آنکه دیوانه‌ای قصد آزارش را داشت؟

او بر بازوان دردناکش فشار آورد تا شاید بتواند گره دستانش را باز کند ... اما مچ دستانش به‌قدری محکم بسته‌شده بود که با هر حرکت بر درد و سوزشش افزوده می‌شد.

راه فراری نبود، ماده مخدر سستش کرده بود و دستان بسته‌اش هر لحظه بیشتر درد می‌گرفت و بی‌حس می‌شد ... حتی نمی‌توانست فریاد بزند.

اما در این میان می‌توانست صدای حرکت عقربه‌های ساعت کهنه‌ای را که گوشه دیوار نمدار اتاق از قلب تاریکی برای اعلام زمان تقلا می‌کرد بشنود و حتی صدای وزوز مگسی که دیوانه‌وار در گوشه پنجره مهر و موم شده برای رهایی بی‌تابی می‌کرد.

و آنگاه اندک‌اندک از شامه‌اش کمک گرفت ...

بوی خون و اندکی بوی الکل تنها چیزی بود که می‌شد در این فضا حس کرد.

حتی او توانست مزه خون را نیز بچشد. خونی که با زبانش از پارگی گوشه لبش مزه‌اش کرد. او به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود تا وادار به اسارت در این اتاق ترسناک شود. اتاقی سیاه و ساکت که تنها برای شکنجه دادن تدارک دیده شده بود.

چراکه با اندکی دقت از نور تاریکی که از شکاف درب اتاق به داخل می‌آمد می‌شد ابزارهای تیز و فلزی‌ای را که روی میز چرخ‌دار چیده شده بود دید.

بی‌شک آنجا یک اتاق عمل پزشکی نبود ... تنها می‌توانست جایگاه شکنجه اسرا باشد. جایی که نه فریادها شنیده می‌شد و نه التماس‌ها دلی را به رحم می‌آورد.

حتی او که مدلی جوان، زیبا و خوش‌اندام بود. دختری که قطعاً باهدفی مشخص برای این آزمون ترسناک انتخاب شده بود.

کم‌کم دختر نگون‌بخت چیزهای مبهمی را به یاد آورد ... آخرین بار که در پارکینگ خانه‌اش درست هنگامی که قصد داشت سوار اتومبیل شود سایه‌ای را بر روی شیشه، درست پشت سرش دیده بود و پس‌از آن ... دیگر چیزی ندیده بود و حس نکرده بود، جز درد!

و سپس با خود اندیشید که چرا باید کسی قصد آزارش را داشته باشد؟

که در این اندیشه‌ها ...

ناگهان در میان تاریکی و سکوت ... درب اتاق آرام‌آرام باز شد.

قلب دختر از شدت ترس به تپش افتاد.

بر قاب در شخصی با قامتی بلند ایستاده بود. مردی ناشناس در مکانی ناشناس!

داروی مخدر حالا کم‌کم بی‌اثر شده بود و دختر توانست با صدای لرزانی از ناشناسی که به اتاق آمده بود بپرسد: تو کی هستی؟ من کجام؟

اما پاسخی نیامد.

سایه ترسناک که دستکش‌های پزشکی سفیدی بر دست داشت آرام و بی‌صدا به سمت قفسه دیواری زنگ‌زده‌ای رفت، درب آن را باز کرد و بطری کوچکی را برداشت.

دختر دوباره و با لحنی ملتمسانه پرسید: خواهش می‌کنم، بگو من کجام. تو کی هستی؟
و بازهم جز سکوت پاسخی نبود.

این بار دختر جوان که از ترس می‌لرزید ناخودآگاه چشمان زیبایش پر از اشک شد و درحالی که می‌گریست خطاب به ناشناس گفت: اذیتم نکن، التماس می‌کنم. هر کاری بخواهی می‌کنم فقط بذار برم.

اما تمام این التماس‌ها تأثیری بر سایه سیاه نگذاشت و او بی‌صدا و مصمم به دختر نزدیک‌تر شد و سپس با احتیاط مایع بطری را بر صورت دختر پاشید.

دختر یکه خورد و با وحشت سعی کرد تا آن را با تکان دادن پیاپی صورتش کنار بریزد.
که ناگاه ...

آرام گرفت و بی‌اختیار تسلیم شد!

مایع بوی خوب و دل‌انگیزی داشت. بویی که به سرعت سراسر وجود دختر را در خلسه‌ای عمیقی فروبرد. بویی که تاکنون و در تمام دنیای مد و زیبایی حس نکرده بود.

این بو همه‌چیز را تحت‌الشعاع قرارداد.

تا آن حد که حتی دیر مهم نبود که درد دارد.

و سپس به فکر فرورفت که این چه ماده عجیب خوش بویی است که او را این‌گونه مسخ و از خود بیخود کرده است؟

مرد که اثربخشی داروی مرگبار را دید کاملاً به‌صورت جذاب دختر نزدیک شد ... تا آن حد که صدای نفس‌هایش را می‌شنید و ضربان رگ گردنش را می‌دید.

دختر جوان حس کرد که دیوانه‌وار این مرد ناشناس را می‌پرستد و آنگاه چون موجودی افسون‌شده شروع به گفتن کلمات ترسناکی کرد، به‌گونه‌ای که حتی مرد نیز باورش نشد: منو بکش، شکنجه‌ام کن، اونقدر که از درد بمیرم ... منتظر چی هستی؟ شروع کن!

و مرد که دید قربانی کاملاً رام و مهیای مرگ شده است تیغ برنده جراحی را از روی میز برداشت و آرام آرام دستان بسته دختر را باز کرد.

دختر بی‌آنکه مقاومتی کند دستان باریکش را به هم چسباند و به‌سوی تیغ مرد گرفت.

در چشمان قهوه‌ای‌رنگش تنها یک چیز دیده می‌شد، شهوت مرگ!
جلاد با بی‌رحمی تیغ را که در سایه‌روشن اتاق می‌درخشید روی پوست نرم و مرمین ساعد دختر حرکت داد.
و همین حرکت کوچک کافی بود تا زخم بزرگی بر پوستش ایجاد شود و خون به سرعت از آن جاری شد و
قطره‌قطره بر زمین چکید.

قربانی با اثر این داروی هولناک از درد کشیدن لذت می‌برد!
بوی عطر هوس‌انگیز با بوی خون درآمیخت ... خونی که با هر زخم تیغ بر پوست دختر جوان شدیدتر جاری
می‌شد.

مرد پاره‌پاره می‌کرد و قربانی بی‌آنکه کوچک‌ترین اعتراضی کند از این درد شهوت‌انگیز نفس‌نفس می‌زد و
باحالتی جنون‌آمیز لذت می‌برد.
و سرانجام زخم آخر کاری بود و رگ دختر بریده شد.
خون همه‌جا را فراگرفت ...

مرد با رضایتمندی از این آزمایش وحشیانه به آخرین نفس‌های دختر مسخ‌شده خیره شد و کنار رفت تا
تصاویر آخر بر دوربین کامل‌تر ضبط شود.
قربانی آخرین نفس‌ها را می‌کشید و تنها در آن لحظه بود که دریافت تنها برای یک آزمایش خودخواهانه
شکنجه شده است ...

و با صدایی بی‌رمق پرسید: آخه چرا؟

و این اولین و آخرین باری بود که صدای مرد ناشناس در گوشش پیچید: باید یکی قربانی می‌شد تا من بفهمم
که این آزمایش درسته! متأسفم ولی اولین داوطلب تو بودی.
آنگاه دیدگان معصوم و پر از اشک دختر تیره‌وتار شد.

حس کرد که دیگر قادر به نفس کشیدن نیست.

سردش بود ... آن قدر سرد که حتی زمانی که لخت و عریان در صحنه نمایش مد نفرت‌انگیز می‌ایستاد احساس
سرما نمی‌کرد ...

مدت زیادی طول نکشید تا مرد جسد خونین دختر را تکه‌تکه کند. تکه‌های جسد باید در نقاط دور از هم
انداخته می‌شد تا شناسایی هویت و محل قتل ممکن نباشد.

۲

دختر جوان آرام آرام و با تردید از عرض خیابان خلوت عبور کرد و لحظه‌ای مقابل ساختمان کهنه و بزرگی که مقابلش بود ایستاد و دوباره به آدرسی که در تکه کاغذ یادداشت کرده بود نگریست.

همین جا بود، درست همین جا. جایی که باید در آن مجازات می‌شد.

قلبش به تندی می‌تپید. برای یک دختر آسیایی این تنها راه نجات بود. نجات از عذاب وجدانی که مدت‌ها آزارش می‌داد.

پس بر خود مسلط شد، نفس عمیقی کشید و با گام‌هایی سست وارد شد.

داخل راهرو بزرگی قرار داشت، راهرویی که با چراغ‌های غبارآلودی نیمه‌روشن شده بود و بسان معبر ترسناک و مخوفی در برابرش دیده می‌شد.

ترسناک بود ...

دوباره تردید وجودش را پر کرد. شاید بهتر بود راه دیگری را انتخاب کند، خودکشی تنها راه چاه نبود.

شاید می‌توانست به نزد همسرش بازگردد و از او طلب بخشش کند؛ اما چگونه می‌شد خیانتی بزرگ را نادیده گرفت؟ حتی خانواده‌اش هم او را طرد کرده بودند.

و حال او بود و کوهی از اندوه و پشیمانی. اندوهی که هر لحظه‌اش را به کابوسی تلخ بدل کرده بود، نه! تنها راه همین بود ... خودکشی!

پس دوباره گام‌های لرزان‌ش را به جلو برداشت.

لامپ‌های بالای سرش با هر گام ناموزون او کم سو می‌شدند. گویی می‌خواستند لحظه‌لحظه آن شب نفرینی را در برابر چشمان بادامی این زیباروی ترسیم کنند، با همان نور کم‌فروغی که در بستر هم‌آغوشی با مردی بیگانه گذرانده بود.

اینجا همان جهنمی بود که یادآور خیانتش بود. همان جایی که باید در آن می‌سوخت و مجازات می‌شد.

و در این اندیشه‌ها جلوتر رفت ... درحالی که میان سکوت وهم‌انگیز راهروی خواب‌آلود صدای لرزان پدرش در گوشش طنین می‌انداخت: دیگه هیچ‌وقت برنگرد، تو لایق مرگی!

سپس با خود زمزمه کرد: من لایق مرگم ... لایق مرگ.

انتهای راهرو آسانسوری دیده می‌شد که کهنه و از کار افتاده بود.

پس ناچار شد تا از پله‌های طولانی ساختمان بالا رود.

درحالی‌که هنوز آخرین متن چت‌ها را با قاتلش به یادداشت. او داوطلبانه آمده بود تا کشته شود، به دست یک مرد. مردی که حتی چهره‌اش را ندیده بود.

شاید این کار زخم دردناک کینه‌ای را که همه اطرافیانش از او بر دل داشتند مرهمی می‌زد.

و ناگاه درحالی‌که پله‌ها را طی می‌کرد از حماقت خود به خنده افتاد. او حتی شهامت کشتن خودش را نداشت و این کار را به دیگری واگذار کرده بود، به‌راستی چه احمقانه!

در همین افکار اندک‌اندک به راهرو طبقه دوم رسید. آنجا اندکی تاریک‌تر از طبقه همکف بود با کف‌پوشی چوبی که از فرط کهنگی در برخی نقاط پوسیده شده بود.

دختر جوان با ترس و تردید دوباره تکه کاغذ را نگاه کرد ... واحد شماره ۲۰۳.

و کمی بعد مقابل درب آن ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد. از واحدهای مجاور صدای گریه یک کودک، صدای موسیقی، بوی تند سیگار و حتی بوی مواد مخدر به مشام می‌رسید.

اما از اتاقی که مقابلش ایستاده بود هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

تپش قلبش تندتر شد ... آیا باید در می‌زد؟

و آنگاه با خود زمزمه کرد: اگه در بزنم دیگه راه بازگشتی ندارم، خدایا ... چیکار کنم؟

که دوباره فریادهای آزاردهنده پدر و مادرش در مغزش پیچید: برو و دیگه هم برنگرد. تو لایق مرگی!

پس چشمانش را بست، نفسش را حبس کرد و با مشت بر درب اتاق کوبید ...

چند ثانیه گذشت، پاسخی نیامد و دوباره محکم‌تر کوبید ...

این بار درب آرام باز شد.

در قاب در مردی بلندقد ایستاده بود با ماسکی بر دهانش و دستکش‌های سپیدی بر دستش، بیشتر شبیه کالبدشکافان و جراحان.

دختر بر لرزش بدنش مسلط شد و آرام و مردد گفت: من جیانگ هستم ... توی اینترنت.

مرد مرموز بدون آنکه سخنی بگوید با اشاره دست او را به داخل دعوت کرد.

داخل تاریک و ایزوله بود. تمام پنجره‌ها با پرده‌هایی ضخیم پوشانده شده بود و در وسط پذیرایی مبلی‌های کهنه‌ای دیده می‌شد. یک تلویزیون با تصویری مبهم، یک جعبه پیتزای نیمه خورده و در کنار پنجره فریزری بزرگ، تمامی وسایل آن خانه ساکت و مرموز بود.

بدون شک آن مکان جایی برای زندگی دائم نبود و بیشتر به مطب پزشکی شباهت داشت. مطبی قدیمی که در آن آزمایش‌هایی پنهانی انجام می‌شد.

دختر که هنوز نتوانسته بود به این مکان عجیب و ناملموس عادت کند کیف‌دستی‌اش را آرام کنار مبلی نهاد و با اشاره مرد روی مبلی نشست.

جای غریبی بود ... پر از بوی الکل و آهن زنگ‌زده و اندکی بوی عطر.

او خودش را جمع‌وجور کرد و درحالی‌که هنوز می‌لرزید به مرد ناشناس تعظیمی کرد و گفت: حتماً می‌دونید برای چی اومدم.

و مرد که صدای دورگه‌ای داشت آرام گفت: البته خانم.

- من به همسرم خیانت کردم و از سوی خانواده‌ام طرد شدم. اون‌ها آرزوی مرگ منو دارن و من به همین خاطر دیگه نمی‌خوام زنده باشم.

- ما هیچکدوم نمی‌خوایم زنده باشیم. این بهترین راهیه که انتخاب کردی.

دختر با کنجکاوی به اطراف نگاهی انداخت و گفت: اینجا یه مطب پزشکیه؟

- بله.

- می‌تونم یه سؤال دیگه بپرسم؟

- البته.

- چند نفر دیگه رو مثل من کشتین؟

- من آدم صادقی هستم ... تو دومین نفر هستی.

- چه بلایی سر جسد من میاد؟

- مگه مهمه؟

دختر به خود جرئت داد و درحالی‌که چشمان سیاه و بادامی‌اش پر از اشک بود با صدای دردناکی گفت: می‌خوام راحت بمیرم و جسد من به آدرسی که توی کیفم نوشتم فرستاده بشه با هزینه هاش. این امکان وجود داره؟

- سعی خودمو می‌کنم.

- و دیگه اینکه ...

دختر مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و درحالی که به شدت احساس ندامت می کرد ادامه داد: من یه فاحشه نیستم ... من یه خیانت کار نیستم. نمی دونم چطور به این اشتباه دست زدم. برای پدر و مادرم نوشته‌ای گذاشتم که همراه جسدم تحویلشون بشه. لطفاً این کار رو برام بکنید.

- بسیار خب.

سخنان میان آن دو به پایان رسید. زمان مرگ بود ...

مرگی در ازای خیانت، مرگی که تلخ‌تر از زنده‌بودن در انزوا و اندوه نبود. آنچه تنها راه نجات از عذاب وجدان بود.

مرد دستان ظریف و لرزان دختر را گرفت و او را به اتاق تاریکی برد.

داخل اتاق یک صندلی قرار داشت و میزی کنار آن که تمام ادوات پزشکی و چاقوهای گوناگون به دقت روی آن چیده شده بود.

بر دیوارش ساعت کهنه‌ای قرار داشت که پاندول آن باعجله و بی‌تابی این سو و آن سو می‌رفت و در سمتی دیگر قفسه زنگ‌زده‌ای که با علامت صلیب سرخ بر آن دیده می‌شد ... و سرانجام پنجره‌ای که به طرزی دیوانه‌وار با زنجیر و قفل مهر و موم شده بود.

پنجره‌ای که بی‌شک آخرین روزنه نگاه‌های نومید قربانیان محسوب می‌شد.

درب اتاق بسته شد و مرد با ماسک سفیدش و چهره‌ای که هنوز ناشناس بود دختر جوان را آرام بر صندلی مرگ نشاند و بی‌آنکه دستانش را ببندد او را با طنابی ضخیم به صندلی محکم بست.

دختر که از ترس می‌لرزید پرسید: من راحت می‌میرم؟

مرد پاسخی نداد ...

در عوض به سمت قفسه فلزی رفت و از داخل آن بطری کوچک را برداشت و پاسخ داد: می‌خوام یه مرگ لذت‌بخش رو برات رقم بزنم. مرگی که از اون به نهایت لذت می‌رسی، حتی لذت‌بخش‌تر از هم بستری!

که دختر با تعجب پرسید: آخه چطوری؟

مرد به سوی او رفت، مقابلش ایستاد و با احتیاط کامل اندکی از مایع بطری را بر صورتش پاشید.

دختر جوان جا خورد و درحالی که صورتش را با دست پاک می‌کرد گفت: این دیگه چی بود؟

و کوشید تا به خودش تکانی دهد ...

که ناگاه آرام شد!

این مایع بوی دل‌انگیزی داشت. بویی بی‌نهایت مسخ‌کننده و غیرقابل توصیف. دختر لحظه‌ای بعد با ولع شروع به بوئیدن مایعی که صورت و دستانش را خیس کرده بود کرد. مایع نفرین‌شده او را از خود بیخود کرده بود.

سپس درحالی‌که دیوانه‌وار این بوی کشنده را در عمق ریه‌هایش فرومی‌برد شروع به تکرار این جمله کرد: منو بکش ... منو بکش!

و اکنون طعمه آماده شکنجه بود.

باید این بار هم داروی مرگبار مجدد آزمایش می‌شد.

پس مرد به سراغ میز رفت و چاقوی بزرگی را برداشت و گفت: بریدن سر همیشه زجرآور، اما نه وقتی مایع سحرآمیز من به کار بره. حتی بدترین دردها هم با این دارو خارق‌العاده لذت‌بخش و شهوت‌انگیز میشه ... حالا زمان لذت بردن توئه!

آنگاه مرد بی‌رحم بر بالای سر دختر رفت، با خشونت موهای سیاه و نرمش را گرفت و سرش را تا حد ممکن به عقب کشید.

حال گلوی باریکش آماده بریدن بود.

سپس چاقویی را که حتی برای بریدن انگشت هم به‌قدر کافی تیز نبود بر گلوی عرق‌آلودش نهاد و آرام‌آرام شروع به بریدن کرد.

و دختر بی‌چاره که هم چنان مسخ و بی‌اختیار بود بی‌آنکه حتی دستانش را بالا بیاورد از پاره شدن ذره‌ذره گلویش نفس‌نفس می‌زد و لذت می‌برد.

خون به‌شدت جاری بود و از میان دستکش و چاقو به هر سو فوران می‌کرد.

مرد سر می‌برید و دختر افسون‌شده بی‌آنکه مقاومتی کند از بریده شدن سرش لذت می‌برد.

دارو بازهم اثر کرده بود.

کم‌کم چاقو به نیمه‌های گلو رسید و خونریزی شدید و شدیدتر شد ...

اما در لحظات آخر ... دارو دوباره بی‌اثر شد و دختر که تازه شدت درد را حس می‌کرد دستانش را بالا آورد تا چاقو را که تا نیمه در گلویش فرورفته بود بیرون کشد!

ولی تلاشش بیهوده بود و مرد هم چنان با توحش بریدن را ادامه داد.

و چند ثانیه بعد ...

دختر که از اوج دردی کشنده با چشمان خون‌آلود و دهانی باز شده برای زنده ماندن تقلا می‌کرد از شدت خونریزی و شوک ... جان داد!

مرد دست از سلاخی کشید و رهایش کرد.

خون همه‌جا را پر کرده بود و قربانی این بار هم در لحظات آخر شکنجه درد را تجربه کرده بود ... حال آنکه باید با داروی جادویی داوطلبانه خود را در اختیار او می‌گذاشت و لذت می‌برد.

سپس مرد دستکش‌هایش را از خون پاک کرد و درحالی که خشمگین بود به سراغ دست‌نوشته‌ای پزشکی‌اش رفت و چنین نوشت: ۲۸ ژوئن ۲۰۱۶ ... آزمایش دوم ساعت ۸:۳۰ شب با داروی A-H3 تکرار شد و نتیجه در پایان کار بازهم منفی بود. اثر دارو هنوز کمتر از دو دقیقه است.

و آنگاه به‌سوی جسد بازگشت.

دختر جوان و زیبای چشم‌بادامی غرق در خون بود. درحالی‌که هنوز رد اشک‌های پردردش بر گونه‌های بلورینش می‌درخشید.

او مرد و به مجازات خیانتش رسید. با تحمل دردی غیرقابل‌تصور!

مرد از اتاق شکنجه خارج شد و به اتاق پذیرایی رفت. تز کنار مبل کیف‌دستی زیبای دختر را برداشت و بررسی‌اش کرد.

داخل آن یک عکس خانوادگی بود ... او در کنار همسر و پدر و مادرش، یک تلفن همراه خاموش، یک رژلب و لاک صورتی، مقداری پول و درنهایت کاغذی که بر آن به خط ژاپنی نوشته شده بود ... شاید عذرخواهی و شاید اظهار ندامت.

در هر اهمیتی نداشت چراکه تمامی این وسایل باید نابود می‌شد.

آنگاه مرد با چاقوی سلاخی به سراغ جسد رفت. او هنوز با دهانی خون‌آلود و باز با چشمان سیاه و زیبایش به بالا زده بود.

گویی می‌خواست از میان درزهای کهنه سقف راهی به‌سوی آسمان مرسر بیابد ...

آنجا که حالا پر از ستارگان درخشان بود.

۳

تلفن موبایل چندین بار زنگ خورد، به گونه‌ای که ویبره آن حتی بیشتر از صدای زنگ آزاردهنده شد. دانلد با خواب‌آلودگی غلٹی زد و با بی‌میلی به گوشی موبایلش کنار تخت خواب روی میز عسلی نگاه انداخت. ساعت ۱۱:۳۰ شب بود.

و سپس بیشتر خم شد تا نام تماس گیرنده را بخواند.

رابرت بود ... رابرت کاپمن، مأمور پلیسی که تا به حال چندین پرونده خونین را با او تجربه کرده بود.

و حالا در شبی آرام و ساکت چه موضوعی بود که او را به یاد دوست قدیمی‌اش انداخته بود؟

دانلد گوشی‌اش را برداشت و با صدای گرفته‌ای جواب داد: بله رابرت. تو خوبی؟ من خوبم ... چی؟ یه پرونده دیگه؟

رابرت آن سوی خط چنین گفت: آره، یه پرونده تلخ دیگه. ببخشید که دیروقت مزاحمت شدم ولی راه یه جایی نبردم و یه حسی به هم گفتم که بهت زنگ بزنم. احساس می‌کنم این یه جریان عادی نیست.

- یعنی غیرعادی‌تر از اون پرونده سگ سفید با صاحبش؟ یعنی ترسناک‌تر از اون مرد که بچه‌ها رو سلاخی می‌کرد و باهاشون کلوچه آدمیزاد می‌پخت؟

- نمی‌دونم، شاید ... شاید نه! در هر حال امیدوارم به هم کمک کنی. چون هر چی مدارک و نشونه رو دنبال کردم و کنار هم چیدم به نتیجه‌ای نرسیدم ... ضمناً حق و حقوقم پیش سازمان محفوظه.

- مهم نیست. خب پس فردا راجع به صحبت می‌کنیم دوست من!

- دانلد، خواهش می‌کنم. موضوع جدیه ... باید همین الان بیای.

دانلد مکثی کرد و گفت: باشه ... من که نمی‌تونم بهت نه بگم.

- ممنونم دانلد.

سپس کارآگاه که هنوز خواب‌آلود بود از جایش برخاست، وسایلش را آماده کرد و درحالی که مقابل آینه بزرگ اتاق خوابش ایستاده بود با لحنی نامطمئن گفت: نمی‌دونم، این بار باید کدوم قاتل رو توی کدوم ساختمان قدیمی گیر بندازیم؟

و بعد به خود در آینه لبخندی زد و ادامه داد: خب، کار ما هم اینجوریه. خون و خونریزی، قاتل و مقتول، جنایت و جنایت ... تا ته دنیا. انگار که این ذهن‌های بی‌رحم هیچ‌وقت از جنایتهاشون خسته نمی‌شن. همونطور که ما از گیر انداختن اونها خسته نمی‌شیم.

آنگاه درحالی که سعی داشت به خود دلداری دهد سرش را به علامت تأیید تکان داد.

بله! دنیای عجیبی بود.

پر از مهر ... پر از زیبایی و رنگ، اما در میان همه این‌ها پر از خشونت ... پر از زشتی و سیاهی، گویی مرزی میان سفیدی و سیاهی وجود نداشت و این دو درهم آمیخته بودند.

آمیزشی ترسناک ... آنکه مهربان، ساکت و سربه‌زیر به نظر می‌رسید در پایان کار قاتلی مخوف از آب درمی‌آمد. و این در خاطرات طولانی و پر از تجربه داند کارآگاه موضوع تازه‌ای نبود؛ اما آنچه او را می‌هراساند بیشتر شدن آمار پرونده‌های قرمز بود.

جنایت‌هایی که روزی ناممکن به نظر می‌رسید حالا به تفریح و بازی بدل شده بود. انسان‌ها بی‌مهابا هم نوع خود را می‌کشتند بی‌آنکه دلیل داشته باشند. تنها برای تفریح، برای نفرت و حتی برای عشق!

و این به‌راستی عجیب بود ... آن قدر عجیب که داند هرگز نتوانسته بود در تمامی این سال‌های طولانی ترجمانش کند.

دقایقی مدید سپری شد.

او آن قدر غرق در افکار تلخ خویش بود که نفهمید مدت زیادی است مقابل آینه ایستاده و هنوز به خود خیره مانده است.

پس تردید را کنار گذاشت، به‌سرعت لباس‌هایش را پوشید و درحالی که سیگارش را بر لب گذاشته بود راهی اداره پلیس مرکزی مرسر شد.

آن شب بدون شک برگ دیگری بر دفتر خاطرات جنایی او افزوده می‌شد.

آنچه آرزویش بود هرگز دیگر بار پر نشود، اما متأسفانه این روند ادامه داشت بدون توقف.

او می‌دانست که تا انسان‌ها زنده‌اند جنایت‌ها هم زنده خواهند ماند و این رسم دردآلود زندگی میان دوپایان بود.

مدت زیادی طول نکشید تا او با ماشین گران‌قیمتش به اداره پلیس برسد.

و سپس درحالی که هنوز سیگارش را روشن نکرده بود وارد شد و از دالان طولانی و پرپیچ‌وخم ساختمان گذشت.

با همه کارمندان و مأموران شیفت شب خوش‌وبشی کوتاهی کرد و بی‌درنگ به‌سوی اتاق رابرت کاپمن روان شد.

در زد و داخل رفت ...

رابرت از دیدار او بسیار شادمان شد و او را در آغوش کشید و پس از احوالپرسی‌های دوستانه پرونده قرمزش را که خلاصه اما عجیب و ترسناک بود روبروی داندل گشود.

محتوای پرونده ناقص بود و خلاصه می‌شد به تعدادی تصاویر در تاریکی شب از سطل زباله‌ای در حومه شهر و پلاستیک سیاهی که توسط سگ‌های گشت پلیس یافت شده بود.

داخل پلاستیک پای بریده‌شده‌اش کشف شده بود ... بدون هیچ چیز دیگر.

طبق مدارک مشخص شده بود که این پای بریده‌شده مربوط به دختر مانکن جوانی است که سه روز پیش غیبتش به اداره پلیس گزارش شده است.

یکی از سه غیبت اعلام شده در شهر.

و هنوز دو مورد دیگر بی هیچ نشانه‌ای از شخص گمشده بلا تکلیف مانده بودند.

آزمایش‌های خون و DNA هویت دختر جوان را تأیید کرده بود و حال اطمینان حاصل شده بود که دختر به قتل رسیده، جسدش قطعه‌قطعه شده از روی عجله و یا عمد پای بریده‌شده‌اش در سطل انداخته شده است ... و دیگر هیچ!

داندل نتایج آزمایش‌های کالبدشکافی را مرور کرد. عکس‌ها را چندین بار با دقتی خاص از نظر گذراند و سپس گفت: خب، این شاید یه قتل عادی باشه، بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای و شاید ...

- شاید چی؟

- شروع یه جریان عجیب و غیرقابل پیش‌بینی، یه قتل زنجیره‌ای.

- نه ... خدای من!

و داندل ادامه داد: می‌دونی؟ شروع هر پرونده‌ای حس خاص خودش رو به آدم القاء می‌کنه. در مورد این یکی، با این عکس‌ها و مدارک ناقص ... راستش خیلی خوش‌بین نیستم.

آنگاه سیگارش را با آرامی و تأمل روشن کرد و درحالی‌که دود غلیظ آن را میان دندان‌هایش می‌فشرده گفت: باید از محلی پلاستیک رو پیدا کردین بازدید کنم.

- البته، همین الان با هم میریم.

داندل از تمامی عکس‌های پرونده و مدارک با گوشی‌اش تصاویری تهیه کرد و سپس آماده شد تا همراه رابرت به محل کشف جسد برود.

جسدی که خلاصه می‌شد به یک پای بریده‌شده.

دانلد و رابرت سوار بر اتومبیل پلیس درحالی که نیمه شب بود راهی محل موردنظر شدند. محلی که در حومه شهر قرار داشت ... در جاده‌ای متروک و خلوت. در گوشه‌ای از این جاده که از دو سو با درختان بلندی احاطه شده بود سطل زباله بزرگی قرار داشت و تکه جسد در همان جا یافت شده بود.

رابرت اتومبیل را کمی جلوتر متوقف کرد و آن دو با چراغ‌قوه بزرگی در سکوت و تاریکی مطلق شب به‌سوی سطل رفتند.

درحالی که دانلد با دقت کامل رد لاستیک‌ها، ردپاها و حتی ته سیگارهای اطراف سطل را بررسی می‌کرد و از آن‌ها عکس می‌گرفت و یا نمونه‌ها را در کیسه کوچکی می‌انداخت.

ولی آنچه مشخص بود تمامی این مدارک هم برای یافتن سرخ این ماجرای مرموز کافی نبود.

دختری جوان یک مدل زیبا که ظاهراً هیچ دشمن خاصی نداشت به‌طور ناگهانی مفقود شده بود و بی‌آنکه جسدش پیدا شود تنها پای بریده‌شده‌اش در سطلی دور از شهر پیدا شده بود.

آن دو پس از آنکه تمامی مسیرها و ردها را دوباره بررسی کردند فرصتی یافتند تا در سکوت عمیق نیمه شب در آن مکان بکر به‌دوراز هیاهوی شهر به لمس ترسناکی آن طبیعت سنگین بپردازند.

دانلد این حس را تجربه کرده بود، تجربه‌ای که هنوز از یادآوری‌اش هراس داشت.

شبی که در جنگل منتهی به معدن قدیمی برای یافتن رد پای سگ سفید قاتل زنجیره‌ای راهی جاده بالای تپه‌ها شده بود، آنجا که مه‌آلود بود و خوفناک. جایی که نه گوشی موبایل آنتن داشت و نه GPS.

و حالا هم در تاریکی و سکوت در جاده‌ای حومه‌ای که با انبوهی از درختان محصور شده بود ... کنار سطل متعفن همان حس ترس را داشت.

مطمئناً قاتل این پرونده هم مانند همه آن‌هایی که تاکنون دیده بودند یا دیوانه بود و یا انتقام‌جو.

دانلد سیگار دیگری روشن کرد و درحالی که رد نور چراغ‌قوه رابرت را در عمق سیاهی مخوف شب دنبال می‌کرد گفت: شب ساکت و قشنگیه ... هراسناک و ژرف ... مثل ذهن ما آدم‌ها!

و رابرت که در فکر فرورفته بود گفت: درسته، ذهن ما، ذهنی که جنایت می‌کنه، خیانت می‌کنه و سرانجام می‌میره.

- اما نباید فراموش کرد که همین ذهن می‌آفرینه، می‌بخشه و عشق می‌ورزه.
- پس چطور چنین جنایت‌هایی رخ می‌ده؟
- خیلی پیچیده ست. فراموش نکن که سال‌ها قبل چی بهت گفتم، ارضاء روح یا جسم بالاترین خواسته بشره. یکی با پول ارضاء میشه، یکی با مقام، یکی با زن زیبا و یکی با قتل!

- می دونی داند ... بارها خواستم از کارم استعفا بدم و دیگه بهش فکر نکنم؛ اما هیچ وقت نتونستم، انگار که منم به این صحنه‌های ترسناک و مهوع خو گرفتم.

داند باصداقت خنده‌ای کرد و گفت: بین خودمون باشه دوست من. منم بارها خواستم این کار رو بکنم ولی نتونستم. مثل آدمی که اول از بودن توی تاریکی واهمه داره ولی بعد کم کم بهش عادت می کنه. عادت می کنه که باهش کنار بیاد و حتی بهش علاقه مند بشه. خب بالاخره یکی باید قاتل‌ها رو دستگیر کنه. اگه ماها نباشیم کی باید امنیت این مردم رو تأمین کنه؟ ما همون آدم‌های عجیبی هستیم که برای آرامش دیگران آرامش خودمون رو زیر پا می ذاریم.

رابرت با خشنودی و رضایت لبخندی زد و سرش را به علامت تصدیق چندین بار تکان داد. داند به زیبایی عمق سختی‌های شغلشان را در فداکاری‌ای زیبا معنی کرده بود.

حق با او بود، شهر بدون وجود پلیس‌ها نمی‌توانست در امنیت و آرامش باشد.

سرانجام آن دو پس از جمع‌آوری مدارک کامل و تهیه تصاویر از محل، جاده خاموش و خفته را با تمامی رازها و رمزهایش به حال خود رها کردند و رفتند.

و دوباره سکوتی ژرف بر آن مکان مرموز مستولی شد.

درحالی‌که هنوز از میان بوی تعفن سطل زباله رایحه‌ای دل‌انگیز و مسخ‌کننده به مشام می‌رسید. بویی که به دلیل شدت آلودگی زباله‌ها توسط مشام انسان‌ها هرگز درک نمی‌شد.

بویی که سگ‌های کاوشگر به محض آمدن آن را دریافته بودند، بوی داروی مخدر بانام A-H3.

۴

رابرت در اتاق نشسته بود و هر چه به مغزش فشار می‌آورد به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

قتلی انجام‌شده بود ولی در تمامی نقاط شهر به‌جز پای قطع‌شده مقتول هیچ سرنخی نیافته بودند.

او هنوز چهره درمانده پدر و مادر مقتول را به یادداشت.

درواقع سخت‌ترین بخش کارش همین بود. هنگامی که باید با خانواده فرد کشته‌شده صحبت می‌کرد تا شاید بتواند دلیلی برای قتل بیابد. خانواده‌ای که با شنیدن خبر مرگ تنها دخترشان شوکه شدند. حتی لزومی نداشت تا پای قطع‌شده او را نشانشان دهند چراکه این نه کمکی به آن‌ها می‌کرد و نه به پلیس.

او که از سردرگمی این پرونده ناقص و عجیب درمانده شده بود تصمیم گرفت تا برای مشورت بیشتر با داندل تماس بگیرد. حتماً او با دقت و ریزبینی‌اش توانسته بود تاکنون به سرنخی برسد.

که ناگهان ...

پلیسی سراسیمه به اتاقش دوید و درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: رابرت، یه دست‌وپای بریده‌شده دیگه پیدا شده. توی یه سطل زباله دیگه! و دوباره توی همون پلاستیک بزرگ. نمی‌دونم این اعضاء قطع‌شده مال همون دختره یا نه؟

رابرت که یکه خورده بود تنها توانست به داندل در یک پیام کوتاه این خبر ناگوار را اعلام کند: داندل، زود بیا اداره پلیس. دوباره یه دست‌وپای قطع‌شده دیگه! فقط عجله کن.

و سپس درحالی که از بهت و نگرانی گیج شده بود با صدای دوباره همکاری‌اش به خود آمد: رابرت ... حواست کجاست؟ ما باید سریع بریم.

- خدای من، امیدوارم این دست‌وپا مال همون دختر باشه و گرنه باید بگم قاتل از ما جلو زده.
- هنوز معلوم نیست، چون باید آزمایش DNA خون انجام بشه. ولی از ظاهر عکس‌هایی که برام فرستاده‌شده به نظرمی رسه که ...

مأمور که دوباره عکس‌ها را درگوشی موبایلش نگاه می‌کرد سخنش را قطع کرد و رابرت که ترسیده بود پرسید: که چی؟

- این دست‌وپاها مال یه نفر دیگه ست! این دومین مقتول پرونده ست.

بله! چنین به نظر می‌رسید که قاتل دومین قربانی خود را برای آن‌ها در سطل زباله جا گذاشته است.

قاتلی که پس از پایان کارها جنازه‌ها را قطعه‌قطعه می‌کرد. بی‌آنکه هیچ اثر دیگری باقی گذارد، در دوربین‌های خیابان و ساختمان‌ها، در کنار سطل‌ها و یا هر جای دیگر. قاتلی که نیاز نمی‌دید قتل‌هایش را پنهان کند.

آن دو باعجله سوار بر ماشین پلیس به‌سوی محل کشف اعضاء بدن حرکت کردند و به دانلد نیز اعلام کردند تا خود را به آن‌ها برساند.

این بار قاتل سطل زباله‌ای را در یک کوچه تنگ و خلوت که دور از دید دوربین‌های مداربسته شهر بود انتخاب کرده بود.

و حتی اگر در دوربین هم دیده می‌شد مسلماً آن‌قدر باهوش بود تا چهره‌اش را بپوشاند و شناسایی نشود.

چند ثانیه بعد آن‌ها به جمع پلیس‌هایی که در اطراف سطل زباله تجمع کرده بودند افزوده شدند. دوباره یک پلاستیک سیاه بزرگ که حاوی یک دست و دو پای بریده‌شده بود. همه آن چیزی که یافته بودند.

رابرت درحالی که سعی داشت آثار احتمالی انگشت‌های قاتل را از بین نبرد دستکشی بر دست کرد و با دقت نقطه بریده‌شده دست‌وپاها را بررسی کرد.

برای قطعه‌قطعه کردن از چاقوی تیزی استفاده‌شده بود. بی‌آنکه آثاری ظاهری از براده‌های تیغه آن میان استخوان‌ها و یا گوشت دیده شود.

و دقایقی بعد ...

دانلد هم از راه رسید.

درحالی که با سیگاری بر لب دوان‌دوان به سویشان می‌آمد، نگران و مضطرب. چراکه می‌دانست این تازه شروع ماجراست. ماجرای که در آن مثلن کردن انسان‌ها مانند تفریحی به نظر می‌رسید. تفریحی تهوع‌آور که پریشان‌حالی قاتلش را نمایان می‌ساخت!

۵

مرد برای تاکسی دست تکان داد.

این چندمین تاکسی‌ای بود که با دقت داخلش را می‌جست.

تنها یک دختر جوان مسافرش بود ... پس سوار شد.

هوا تاریک بود و راننده نمی‌توانست جزئیات را ببیند. تنها او را دید که با ماسک سفیدی بر دهانش سوار بر اتومبیل می‌شود و این مورد غیرعادی‌ای نبود.

دختر هم نیم‌نگاهی به او انداخت. مردی با ماسک و دستکش‌های سفید قدری عجیب بود.

ولی او هم اهمیتی نداد و تاکسی با دو مسافر به راهش ادامه داد.

راديو محلی مرسر در اتومبیل از رویدادهای تاریخی جهان صحبت می‌کرد و راننده خیابان شلوغ و پرتراфик را آرام آرام طی می‌کرد.

درحالی‌که دختر جوان هنوز در این اندیشه بود که این مرد ناشناس چرا باید با دستکش و ماسک در خیابان تردد کند؟

که ناگاه مرد به سویش خم شد و بی‌آنکه جلب‌توجه کند بطری کوچکی را به‌سوی او گرفت، نشانش داد و سپس آرام و بااحتیاط در صورتش پاشید.

دختر جوان که شوکه شده بود از جا پرید ... ولی قبل از آنکه بتواند عکس‌العملی نشان دهد ظرف چند ثانیه از تأثیر دارو مسخ شد.

و لحظاتی بعد درحالی‌که از بوی افسون‌گرش به نفس‌نفس افتاده بود با چشمان بهت‌زده به مرد ناشناس خیره شد ... او که بود؟

مرد بی‌آنکه راننده متوجه شود چاقویی را به دست دختر جوان داد و زمزمه کرد: حالا با این هر کاری دوست داری بکن. هر چی زخمت عمیق‌تر باشه بیشتر لذت خواهی برد.

دختر جوان با ناباوری چاقو را از او گرفت و درحالی‌که از شهوت مرگ لبریز شده بود لبه تیز آن را روی پیرهنش گذاشت.

قابل‌باور نبود! او چاقویی را از مرد ناشناس گرفته و روی شکمش گذاشته بود.

مرد به او اشاره‌ای کرد.

دختر هم چنان بهت‌زده بود اما حس کرد که میلی شدید او را به دریدن شکمش وا می‌دارد! و سپس بی‌آنکه بداند چه می‌کند ترسان اما پرشهووت چاقو را آرام‌آرام در شکمش فرو کرد. درحالی‌که هر چه زخم عمیق‌تر و درد بیشتر می‌شد او با لذتی افزون‌تر نفس نفس می‌زد. راننده به تصور آنکه این رفتارهای دختر جوان از یک حس عاشقانه است بی‌توجه به آن دو به راهش ادامه داد. مرد به تماشای خودکشی قربانی‌اش چشم دوخته بود و دختر درحالی‌که به این قاتل ناشناس خیره مانده بود با فروکردن پی‌درپی چاقو در شکمش همه‌جا را غرق در خون کرده بود. این یک خودکشی توأم با لذتی عمیق بود. آنچه دختر جوان تاکنون هرگز درکش نکرده بود. بوی دل‌انگیز دارو فضای اتومبیل را پر کرد و اندک‌اندک راننده هم تحت تأثیر این ماده مخدر قرار گرفت و درحالی‌که سست و بی‌اختیار شده بود آرام‌تر از قبل به رانندگی‌اش ادامه داد. لحظات ترسناک سپری شد. دختر جوان هنوز غرق در لذت با چاقویی خون‌آلود شکم خود را می‌درید و راننده هم مسخ و از خود بیخود کنار خیابان اندک‌اندک به جلو می‌رفت. کمی بعد دختر که از فرط خونریزی بی‌حال شده بود ذره‌ذره از نفس افتاد و درحالی‌که هنوز از اوج لذتی فریبنده در هیجان بود با چشمانی خیره شده، نفس برید!

مرد به آرامی نبضش را بررسی کرد ... مرده بود.

پس لبخند تلخی زد و درحالی‌که خود را برای پیاده شدن آماده می‌کرد خطاب به راننده افسوس شده گفت: من پیاده می‌شم. تو می‌تونی با یه تصادف خونین مرگ لذت‌بخشی داشته باشی. این بهترین پیشنهاد من به توهه!

راننده توقف کرد، مرد شیطان‌صفت پیاده شد و سپس اتومبیل پس از اندکی درنگ با سرعتی شدید شروع به حرکت کرد.

مرد منتظر ماند تا شاهد مرگ قربانی بعدی‌اش باشد.

تاکسی بی‌مه‌بابا از خیابان گذشت و دیوانه‌وار یه مست تیر چراغ‌برقی رفت و به طرزی باورنکردنی با نهایت سرعت به آن برخورد کرد و در میان دود و بخار از هم پاشید.

و ثانیه‌ای بعد از شدت تصادف آتش همه‌جا را فراگرفت.

تصادفی مهیب که مه را متوجه آن سو کرد. مردی دیوانه با سرعتی سرسام‌آور تاکسی خود را به تیر برق کوبیده بود، یک خودکشی وحشیانه که علتش را هیچ‌کس نفهمید.

مرد آن سوی خیابان ماسکش را جابجا کرد، به آتشی که اتومبیل و دو سرنشینش را می بلعید خیره شد و سپس در هیاهوی جمعیتی که به آن سو می دویدند آرام و بی صدا چون سایه‌ای شیطانی از نظر محو شد. این خودکشی عجیب آن شب به سرعت تیر اول خبرهای محلی شد، راننده‌ای دیوانه که وحشیانه به تیر برق کوبیده و خود و مسافرش را در آتش کشته بود!

۶

دانلد ساعت‌ها بود که در دفتر کار رابرت مشغول بررسی اوضاع بود.

آن دو تمامی تصاویر، مدارک و هر آنچه تاکنون از آزمایش‌ها و کالبدشکافی بقایای اجساد دریافت کرده بودند را روی برد بزرگ دیواری نصب کرده بودند.

تمامی آنچه در این پرونده عجیب داشتند، تنها دست‌وپاهای قطع‌شده دو دختر جوان بود.

دو دختر که یک مانکن و آن دیگری آسیایی بود.

خبر مرگ اولین دختر برای خانواده‌اش ناگوار و شوکه کننده بود؛ اما برخلاف آن دومین دختر هنوز ناشناس و مجهول‌الهویه بود. حتی مفقود شدنش هم از سوی خانواده‌ای در شهر مرسر اعلام‌نشده بود و این غیرعادی به نظر می‌رسید. شاید هیچ‌کس را در این شهر نداشت و یا شاید طردشده بود.

به‌هرحال نقص مدارک و نبود هیچ ردی از قاتل کار آن دو را سخت‌تر از حد تصور کرده بود.

تنها چیزی که می‌دانستند آن بود که قاتل به جراحی‌آشناست چراکه قطع کردن اعضاء بدن را بدون هیچ‌گونه شکست استخوان بلد بود.

رابرت برای آنکه بتواند پیش‌بینی‌ای از رفتار قاتل داشته باشد لیست وقایع چند روز اخیر را که در شهر رخ داده بود از همکارانش گرفت و در کنار این شواهد قرارداد.

یک مورد تصادف منجر به جرح، یک زدوخورد در فروشگاه و سرانجام خودکشی غیرعادی یک راننده تاکسی همراه با مسافری که در آن بود ... و دیگر هیچ.

دانلد تصور می‌کرد که شاید لازم باشد تمامی مواردی که در این اواخر به قتل شهروندی منجر شده بود را با دقت بیشتری بررسی کنند. خصوصاً مورد آخر که خودکشی ناهنجاری بود، آن‌هم در شهر مرسر که انتظار رخداد چنین وقایعی در آن نمی‌رفت.

رابرت مانند همیشه به‌تمامی عکس‌های دل‌خراش دست‌وپاهای قطع‌شده که بر برد سفید سوزن شده بود برای چندمین بار خیره شد و درحالی‌که مستأصل بود گفت: دانلد ... نه ردی، نه حتی سایه‌ای. چطور میشه این پرونده رو معنی کرد؟

دانلد که از فرط سردرگمی پیاپی سیگار می‌کشید پاسخ داد: یه هدف مجهول، اجساد ناقص ... انگار که قاتل می‌دونه داره چیکار می‌کنه و فقط مائیم که هنوز نمی‌دونیم.

- احتمالاً یه متجاوز جنسیه.

- یا شایدم یه دیوونه که قصد داره چیزی رو بگه. مثل اون مرد دستفروش، یادته؟
- البته که یادمه. اون بدترین پرونده‌ای بود که به هم محول شد.
- بله غیرقابل باور بود، دردناک و تهوع آور. وقتی که باید اجساد اون بچه‌ها رو کالبدشکافی می کردیم، بچه‌هایی که تا ساعاتی قبل عروسک به دست مشغول بازی بودن و به دنیای تلخ ما می خندیدن ... و ما باهاشون چیکار کردیم؟

به ناگاه اشک در چشمان داندل حلقه زد و از فرط درماندگی پک عمیقی بر سیگارش زد.

او هنوز اوج تلخی آن وقایع را به یادداشت. او هنوز وداع با شش کودک بی گناهی را که قربانی کینه‌توزی بزرگ‌ترها شده بودند فراموش نکرده بود. کودکانی که تابوت‌هایشان حتی به نیم متر هم نمی‌رسید!

و رابرت که از یادآوری دردناک آن پرونده منقلب شده بود آهی کشید و گفت: بله دنیای بی‌رحمی داریم. دنیایی که حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کنه ... و حالا هم دو جسد که حتی هنوز نتونستیم یکی رو شناسایی کنیم. واقعاً چرا ما انسان‌ها حتی به خودمون هم رحم نمی‌کنیم؟

داندل کم‌کم به خود آمد، برخاست، چند نفس عمیق کشید و سپس به سراغ کامپیوتر رابرت رفت. درحالی که سعی داشت از میان تصاویر ضبط‌شده دوربین‌های شهر ردی را بیابد.

و آنگاه گفت: حتی همه این تکنولوژی هم نمی‌تونه جلوی این جنایت‌ها رو بگیره. دو دختر بدون هیچ دلیل چرا باید مثله بشن؟ چرا باید شکنجه بشن؟

- یعنی اون لعنتی برای چی این کارها رو می‌کنه؟

داندل این بار با دقت بیشتری فیلم دوربین‌های سطح شهر را نگاه کرد. دوربینی که نزدیک به سطل زباله دومین جسد بود در نیمه‌شب از سایه‌ای بلند قامت و مرموز ضبط تصویر کرده بود. مردی که با پلاستیک بزرگی بر دوشش بی‌آنکه چهره‌اش مشخص باشد بقایای جسد را در آنجا انداخته بود.

و داندل بارها و بارها روی تصویر زوم کرد و تمام جزئیات این سایه عجیب و ترسناک را از نظر گذراند.

حتی حس کرد که قاتل به دوربین می‌نگرد و هر بار این حس در او قوی‌تر شد. قاتل بی‌شک می‌دانست که چه می‌کند بی‌آنکه ترسی از جنایاتش داشته باشد.

داندل دوباره به فکر فرورفت. هیچ دلیل برای شروع این قتل‌ها نمی‌شد یافت ... تجاوز جنسی؟ دیوانگی یا نفرت؟ و یا شاید یک آزمایش پزشکی. شاید هم خودکشی غیرمجاز که می‌توانست با کنار زدن قانون کار را برای آنان دشوارتر کند.

و در آن حال رابرت گفت: من بارها فیلم‌ها رو دیدم. یه مرد بلندقد ولی نه چهره‌ای و نه لباس خاصی. تصویر اونقدر سیاهه که نمی شه چیزی رو فهمید. حتی ردیاب‌های ماوراءبنفش هم ردی رو کنار سطل، روی زمین و یا روی پلاستیک خونی پیدا نکردن. اون خیلی راحت داره به کارش ادامه میده بدون اینکه ما بتونیم مدارک پرونده رو کامل کنیم.

و بعد باخشم برگه‌های روی میزش را به هم ریخت و گفت: اون لعنتی فقط داره به تعداد مدارک ناقص ما اضافه می کنه. سردرگمی بیشتر، ابهام بیشتر بدون هیچ اثری!

که در همین لحظات تلفن اتاق به صدا درآمد.

رابرت صحبت کرد ... از آزمایشگاه بود.

نتیجه کالبدشکافی دو جسد حادثه خودکشی راننده تاکسی اعلام شد. یک خودکشی کاملاً واضح اما در این میان موضوع عجیبی وجود داشت.

مسافر تاکسی یک زن جوان بود که با جراحاتی شدید در شکمش شناسایی شده بود بی آنکه شخص دیگری در اتومبیل باشد؛ یعنی او خودکشی کرده بود درست مثل راننده.

چگونه ممکن بود که دو انسان در یک زمان و مکان دست به خودکشی‌ای دل خراش بزنند؟

و این خبر دلهره‌آور دانلد را به فکر فروبرد. این ماجرا در ظاهر ارتباطی به پرونده آن‌ها نداشت اما به خودی خود سؤال برانگیز و غیرمنطقی بود.

یک خودکشی دونفره عجیب در یک تاکسی.

جزئیات بیشتر قابل ارائه نبود چراکه اجساد در آتش سوخته بودند و تنها چاقویی که مسافر با آن شکمش را دریده بود یافت شده بود و بازهم هیچ!

دانلد اگرچه مردد بود اما به رابرت گفت: تو گفتی قاتل داره به مدارک ناقص ما اضافه می کنه، خب اینم یه مدرک دیگه. بازم ناقص و عجیب.

- منظورت چیه دانلد؟

- این اتفاق یه خودکشی دونفره ست. ربطی به پرونده ما نداره اما حس می‌کنم باید توی اون دنبال یه رد تازه باشیم.

- اما به نظرم این دو مورد به هم ارتباطی نداره.

- شایدم حق با تو باشه. درهرحال بذار تصاویر دوربین ما رو راهنمایی کنه.

- موافقم.

و رابرت به سرعت دستور داد تا آخرین تصاویر ضبط شده نزدیک ترین دوربین به محل حادثه را تا ۵ ساعت قبل از حادثه در اختیارش قرار دهند.

دانلد که نمی دانست باید به دنبال چه ردی باشد سیگار دیگری روشن کرد و به فکر فرورفت.

شهر مرسر دیگر مانند گذشته امن و آرام نبود و این او را نگران می کرد. اتفاقاتی ترسناک در شرف وقوع بود که به درستی نمی شد معنایشان کرد.

و سپس او دوباره به تصاویر اجساد روی برد خیره شد. تصاویری که بارنگ سرخ خون میان پهنه سپید تابلوی دیواری تهوع آور و مضمئزکننده بودند.

توگویی می شد از آن ها بوی خون را حس کرد و صدای فریادها و خرد شدن استخوان ها را شنید!

آلبومی زجرآور که قاتل دیوانه وار آن را می چید و هر آن با عکس های خون آلود رنگین ترش می کرد.

۷

داند و رابرت با کنجکاوی به فیلم‌های مرموز دوربین‌های مداربسته‌ای که در سراسر خیابان ۲۸ ام رابینسون نصب شده بودند نگاه کردند و در تمامی آن‌ها به یک نتیجه رسیدند: لعنت به این تکنولوژی! چراکه همه دوربین‌ها هنگام آتش‌سوزی به‌سوی منبع دود و آتش زوم شده بودند و غیراز آن هیچ جزئیات دیگری را نمی‌شد دید و تحلیل کرد.

صحنه‌ای دهشتناک که حتی دیدنش تهوع‌آور بود. آن‌ها لحظه‌به‌لحظه سوختن دو انسان را در درون اتومبیل دیدند. دود و آتش همه‌جا را فراگرفته بود و در این میان تقلای راننده‌ای که در کام شعله‌ها می‌سوخت دردناک‌ترین صحنه عالم بود.

تصویری هولناک که هردوشان را منقلب کرد. به‌گونه‌ای که داند نفهمید چگونه ۱۲ سیگار را پی‌درپی کشیده است و طوری که رابرت نفهمید از شدت هراس و دل‌زدگی خودکارش را میان انگشتان لرزانش شکسته است.

به‌راستی دردناک بود ... خودکشی انسان‌ها در دید دوربین‌های هوشمندی که گویی ساخته شده بودند تا در آن لحظه تلخ این صحنه را از نزدیک، هر چه شفاف‌تر و چندش‌آورتر نمایش دهند.

یک مستند زنده و ترسناک، یک رویداد عجیب و غیرمنتظره. آن‌هم در شهری که هرگز تعداد پرونده‌های قمرزش در سال از دو مورد تجاوز نمی‌کرد؛ اما حالا چه اتفاقی افتاده بود؟

تماشای فیلم‌ها بی‌هیچ حاصلی به پایان رسید.

نه مورد مشکوکی وجود داشت و نه علتی برای این حادثه در ذهنشان متصور شد. یک اتفاق که شاید از پریشان‌حالی راننده اتومبیل و مسافرش رخ داده بود.

و بازهم آن دو ماندند با انبوهی از سؤال‌های بی‌جواب که اکنون به دو سو منحرف شده بود، یک‌سو قاتلی که اجساد را مثله می‌کرد و هیچ رد و نشانی نداشت و در سویی دیگر خودکشی عجیب دو انسان در اتومبیل.

دو مورد عجیب و بی‌ربط اما به‌گونه‌ای هراسناک جنون‌آمیز و بی‌دلیل.

گویی در شهر مرسر یک دیوانگی به کشتن و کشته شدن رواج پیدا می‌کرد!

ساعت ۹:۲۰ شب بود. رابرت به داند که پیپی سیگار می‌کشید و روی صندلی به فکر فرورفته بود سفارش غذا داد. اگرچه با دیدن این تصاویر و فیلم‌های مرگ انسان‌ها اشتهایی برای آن‌ها نمانده بود.

رابرت درحالی که سردرگم بود کنار داند روی صندلی نشست و گفت: هیچی، بازم نقص مدارک، شهر به‌هم‌ریخته. انگار که یه چیزیه، یه نیرویی داره مثل شیطان توی روح آدم‌ها رسوخ می‌کنه.

که داند به او خیره شد و گفت: شیطان؟ می دونی رابرت ... من قبلاً به چنین چیزی اعتقاد نداشتم اما حالا بهش باور دارم، حتی بیشتر از خدا. انگار که اون همه جا هست، تو تنهایی هامون، توی خیابون، توی اتوبوس و حتی توی ذهنمون. یه قاتل آدم می کشه چون اون وادارش می کنه. حتی ممکنه من و تو هم روزی یه آدمکش بشیم.

رابرت گفت: البته هنوز راه زیادی تا اونجا مونده.

- نه شایدم نه. کافیه نتونی خودت رو کنترل کنی. اون وقت توی یه مشاجره خیلی راحت یه انسان رو خواهی کشت. این یه واقعیت ترسناکه! ما انسانها بین انسانیت و توحش قرار داریم. مرز بین این دو تا اونقدر کمه که در یه لحظه ممکنه از یه سمت به سمت دیگه گرایش پیدا کنیم. وسوسه شدن برای پول، برای زن یا هر چیز دیگه. این دور از من و تو هم نیست.

رابرت منطق سخنان داند را پذیرفت و گفت: البته حق با توهه، ولی میشه کنترلش کرد.

- برای خیلیها راحتیه، ولی یه وقتهایی هم غیر ممکنه. من توی یه پرونده با قاتلی مواجه شدم که یه زن رو شکنجه کرده و بعد کشته بود. وقتی علتش رو ازش پرسیدم به هم گفت که اون زن رو کشته فقط به خاطر اینکه یه روزی به پیشنهاد ازدواجش جواب منفی داده و اون هیچوقت نتونسته بود این شکست رو بپذیره ... به همین راحتی!

ناگهان ...

در میان این بحثها رابرت به صورت اتفاقی دستش روی فیلم یکی از دوربینها کلیک کرد ... دوربین آنالوگی که مربوط به ساختمان روبروی محل حادثه بود.

و فیلم دوربین اگرچه کیفیت بالایی نداشت اما بدون حرکت، بدون زوم و با پخش جزئیات اطراف محل پخش شد. در وسط کادر دوربین، هنگامی که تاکسی شروع به حرکت جنون آمیز به سوی تیر برق کرد، کنار پیادهرو در تاریکی مردی بلند قامت ایستاده بود و با دقت رد اتومبیل را تا زمانی که در هم شکست و آتش گرفت دنبال کرد. مردی ناشناس با ماسک سفید و بزرگ بر صورتش و دستکشهایی بر دستانش، همانند جراحان در اتاق عمل! اما در خیابان میان این همه جمعیت چه دلیلی داشت که با چنین چهره‌ای حاضر شود؟

رابرت به سرعت داند را صدا کرد و فیلم را روی مرد ناشناس نگه داشت. داند با دیدن این شبخ مرموز حیرت زده شد.

این دوربین کهنه بسیار مفیدتر از دوربینهای پیشرفته IP توانسته بود زاویه‌ای کامل تر از محل حادثه را نشانسان دهد. جایی که مردی مشکوک بالباسهایی عجیب دیده می شد.

آن مرد از همان تاکسی پیاده شده بود و حتی زمانی که اتومبیل تصادف کرد و آتش گرفت همه چیز را زیر نظر داشت.

دانلد با دیدن رفتار مرد و اینکه چگونه حرکت اتومبیل را دنبال می کرد با لحنی ترسناک به رابرت گفت: نگاه کن، اون می دونه که اتومبیل کجا میره. اون می دونه که راننده قراره تصادف کنه. به چرخش سرش و بی تفاوتیش وقتی که اتومبیل متلاشی میشه نگاه کن ... اون مسبب این اتفاقه!

- نه غیر ممکنه.
- رابرت، هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم. شک نداشته باش که این آدمکش باعث این اتفاق شده.
- آخه چطوری؟
- نمی دونم. فقط بذار دوباره فیلم رو ببینم.

و رابرت او را به پشت کامپیوترش دعوت کرد و دانلد با نهایت دقت بارها و بارها فیلم عجیب را دید، عقب و جلو برد و گاهی با توقف تصویر و بزرگ کردن آن تلاش کرد تا بفهمد چه چیزی در دستان مرد قرار دارد؛ اما تاریکی محض مانع از دریافتن جزئیات بود.

و اما ...

در خلال این ساعات که آن‌ها مصرانه با دیدن فیلم‌های دوربین سعی داشتند از راز عجیب خودکشی دو انسان در شهر پرده بردارند ...

در میان سکوت و تاریکی شب ... دو مرد جوان که از دعوت یک سایت اینترنتی وسوسه شده بودند بی آنکه از این ملاقات به کسی اطلاع دهند، سوار بر اتومبیل پس از جستجوی طولانی و گذر از خیابان‌های گوناگون سرانجام در خیابان عریضی توقف کردند و در گوشه‌ای پارک نمودند.

مقابلشان ساختمان قدیمی‌ای قرار داشت که درست مطابق آدرسی بود که در ایمیلشان دیده بودند.

یک ساختمان بزرگ با نمایی سنگی ... طبقه دوم اتاق ۳، همان جایی که قرار بود به ملاقات زیبارویان دلربا بروند.

آن دو وارد ساختمان شدند و بدون سروصدا به جستجوی واحد شماره ۲۰۳ پرداختند.

و سپس از پله‌های کهنه که چوب‌های کف آن با هر قدم به ناله می افتاد بالا رفتند.

اندکی بعد پس از طی کردن پله‌ها به راهرویی طولانی و ترسناک رسیدند ...

اما این برایشان عجیب نبود. چنین مکان‌هایی برای برپایی ملاقات ممنوع شبانه جای دنجی تلقی می شد.

و چند قدم جلوتر به دربی رسیدند که روی آن شماره ۲۰۳ بارنگی طلایی برجسته شده بود.

آن‌ها مکثی کردند و آنگاه بر در کوبیدند.

لحظه‌ای بعد درب باز شد و آن دو پس از معرفی خود داخل شدند و درب پشت سرشان بسته شد.

این آخرین باری بود که آن‌ها به ملاقات زیبارویان خیالی‌شان رفتند ...

و این ششمین قربانیان آزمایش وحشیانه نیز با خودکشی‌ای خونین در اتاق مرگ به زندگی خود پایان دادند!

این بار هم داروی مخدر که درد را به لذتی جنون‌آمیز بدل می‌کرد پیروز شد. در اتاقی که حتی پنجره‌اش نیز مهر و موم شده بود.

آن‌ها هم مانند سایر قربانیان ساعاتی بعد پس از ضیافت دریدن شکم‌ها و گلوهایشان با چاقوهای بزرگ سلاخی، مثله شدند.

و روز بعد پس از جنایت ...

تکه‌های دیگری از اجساد تازه در داخل همان پلاستیک‌های بزرگ سیاه‌رنگ در سطل‌های زباله شهر پیدا شد.

دست‌ها و پاهایی بریده‌شده که این بار امعاء و احشاء خونینی همه بدن اضافه‌شده بود.

این موارد هم دوباره به پرونده خون‌آلود افزوده شد.

با عکس‌هایی پر از قطعات بریده‌شده بدن قربانیان و بازهم قاتل بی‌رد و نشانی که در سکوت و آرامش کامل به سلاخی وحشیانه‌اش دست‌زده بود.

۸

رابرت درحالی که سعی داشت در میان تابلو سفید دفترش جایی برای الصاق تصاویر قربانیان جدید پیدا کند به داند گفت: این آدمکشی‌ها هرروز داره بیشتر میشه و ما هنوز هیچ چیزی نفهمیدیم ... کم کم دارم نگران می شم. و داند در پاسخ گفت: بله حق با توهه. ما هنوز هیچ کاری نکردیم. از این می ترسم که دیگه روی این تابلو جایی برای چسبوندن عکس‌های خون‌آلود نباشه!

- بازم توی سطل زباله بدون هیچ ردی، داخل یه پلاستیک سیاه. اون لعنتی داره با ما بازی می کنه.
- اون می خواد دیده بشه ... شک نداشته باش!
- بله ظاهراً که چنین قصدی داره.
- چاره‌ای نداریم جز اینکه یه هفته تموم مأمورهای پلیس شهر مخفیانه مراقب سطل‌های زباله باشن و اپراتورهای دوربین شهر هم همینطور. نباید هیچ چیز دیگه ای تو اولویت باشه. این طوری شاید توی قتل‌های بعدی بتونیم پیداش کنیم، شاید!
- تازه توی قتل بعدی! بعد از شش تا قربانی.
- درسته، بعد از شش تا قتل وحشیانه.

و داند با نگاه به تصاویر ترسناک اعضاء بریده‌شده دوباره شروع به سیگار کشیدن کرد.

رابرت هم غرق در سردرگمی دود سیگار او را که در هوا می پیچید و باعجله در فضا محو می شد دنبال کرد. تمامی امیدشان مانند دودهای این سیگار به سرعت محو می شد و از هم می گسست.

بی هیچ نشانه‌ای، هرروز در گوشه‌ای خلوت و دور از دسترس در سطل‌های زباله اعضاء بریده‌شده خون‌آلود در پلاستیک‌های سیاهی یافت می شد. نه کسی چیزی می دید و نه دوربینی ردی نشان می داد.

ساعت‌ها گذشت ...

نه خبر جدیدی از کالبدشکافی اعضاء قربانیان به دستشان آمد و نه رد تازه‌ای یافتند.

و در این میان داند با سکوتی عمیق به تصاویر تهوع‌آور خیره مانده بود ... گویی سعی داشت تا با آن‌ها سخن بگوید و راز عجیب قتل‌ها را از زبانشان بشنود.

شاید اگر نیرویی فراتر از درک آن دو می شد یافت گره از راز پیچیده این پرونده ترسناک گشوده می شد.

چیزی که لحظه‌ای بر ذهن رابرت آمد و کوشید تا بر زبان نیاورد ... اما چاره‌ای ندید و درحالی که تردید داشت به داند گفت: دوست من، من آدم احمقی نیستم ... ولی به یه چیزایی معتقدم.

- به چه چیزایی؟

رابرت از بیان این موضوع هراس داشت ولی اندیشید که به راستی راه دیگری پیش رویشان نیست.

شاید ناچار بودند روزها منتظر قتل‌های پی‌درپی بمانند تا بالاخره در سراسر شهر پلیسی به‌طور اتفاقی این مرد مرموز و وحشی را بیابد و دستگیر کند. آن‌هم درست زمانی که با پلاستیک خون‌آلود اعضاء بریده‌شده قربانی به سراغ سطل زباله‌ای می‌رفت.

مردی که ظرف چند روز شش قتل انجام داده بود و پس‌ازاین بی‌شک انسان‌های بیشتری را می‌کشت. او بی‌کی قطعاً هدفی از این کار داشت. چراکه دو مقتول آخر مرد بودند و اینکه او تنها به زن‌ها مشکل روحی داشته باشد با این دو مورد منتفی شده بود.

تمام شهر در این روزهای آخر در ترسی شدید فرورفته بود و هر کس می‌ترسید تا نفر بعدی این قرعه مرگ باشد. حال دیگر تمامی مردم در سطل‌های زباله انتظار دیدن پلاستیک سیاهی را داشتند که حاوی اعضاء بریده‌شده مقتولین باشد. حالا همه از دیدن یک پلاستیک سیاه در گوشه و کنار شهر می‌ترسیدند. چراکه ممکن بود داخلش امعاء و احشاء مرده‌ای باشد. مرده‌ای که به دست قاتل مثله شده است!

دانلد که سکوت طولانی رابرت را دید دوباره پرسید: نگفتی به چه چیزایی؟

- خب، ما تا الان هیچ ردی از قاتل پیدا نکردیم. اون مثل یه روحه، یه روح شیطانی که در سکوت کامل قتل‌هاش رو انجام میده.
- کاملاً درسته، طوری که ما رو درمونده کرده.
- پس چرا از یه راه دیگه وارد نشیم؟
- چه راهی؟

رابرت دوباره مکثی کرد و این بار شروع به توصیف یک شهرک کرد: دانلد تا حالا چیزی راجع به روستای لی‌لی دیل (Lily dale) شنیدی؟

دانلد کمی عقب کشید و با چشمان درشت و خیره به رابرت نگریست.

او ادامه داد: یه مکان قدیمی و عجیب توی حومه نیویورک. یه روستا که ویلاهایی با سقف شیروانی داره، جای راز آلودیه. تا اونجا که می‌دونم یه گروه به اسم ((کاساداگا لیک فری)) توش زندگی می‌کنن.

دانلد که هنوز نمی‌توانست راهکار عجیب رابرت را باور کند گفت: رابرت، چی داری میگی؟ ما پلیس این شهریم، باید مراقب رفتارمون باشیم.

- تو ایده دیگه ای داری؟ هرروز دارن آدم‌های بیشتری کشته می شن و من و تو فقط ناچاریم منتظر مرگ نفرات بعدی باشیم تا شاید بتونیم با این تکنولوژی لعنتی و این چند تا پلیس خواب‌آلود یه شبح بی‌نام و نشون رو درست حین ارتکاب جرم دستگیر کنیم ... ولی این راه دیگه برای این پرونده نفرین‌شده جواب نمیده.

- یعنی تو میگی بریم و با احضار ارواح دستگیرش کنیم؟ ولی این عقلانی نیست.
- وقتی راه‌های عادی جواب نمیده باید از روش‌های غیرعادی کمک گرفت. وقتی یه قاتل شیطانی آدم‌ها رو می کشه باید با همون روش‌های خودش باهاش طرف شد.

دانلد که حتی می‌ترسید تا به کارگیری این روش را با دیگران در میان گذارد مکثی کرد و به فکر فرورفت.

به نحوی حق با رابرت بود. آن‌ها با روش‌های عادی نتوانسته بودند قاتل را شناسایی کنند.

رابرت ادامه داد: حداقلش اینه که چیزی رو از دست ندادیم. پس به امتحان کردنش می ارزه.

و سپس صدایش را آرام‌تر کرد و گفت: و این موضوع بین خودمون می مونه. موافقی؟

دانلد که هنوز مردد بود گفت: خب ... نمی دونم چی باید بگم. من تا حالا توی هیچ پرونده‌ای همچین کاری نکردم. این کار خطرات خودش رو داره.

- خطرش بیشتر از ناامنی‌ای که اون وحشی ایجاد کرده نیست. فقط همین یه بار، اونم کاملاً پنهانی.

دانلد از جایش برخاست، سیگاری روشن کرد و پاسخ داد: پس باید خیلی مراقب باشیم ... خیلی! و قبلش در مورد این کار خوب فکر کنیم.

- بله درسته حتماً!

و رابرت درحالی‌که دفترش را ترک می‌کرد به دانلد گفت: می دونی؟ این روش توی چند تا ایالت به‌طور مخفیانه آزمایش‌شده و یه جورایی جواب داده. من این‌رو از دوستم توی پلیس نیویورک پرسیدم. اونها همه می دونند که خیلی وقت‌ها روش‌های عادی جواب نمیده. پس بهتره ما هم یه امتحان بکنیم.

دانلد که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت با ترس و دودلی دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد.

او هنوز نمی‌دانست که این روش خطرناک می‌تواند کمکی به آن‌ها بکند یا نه؟

و آنگاه رابرت، دانلد را با تمامی عکس‌های ترسناک روی برد در دفترش تنها گذاشت. کارآگاهی که برای اولین بار حس کرد در برابر پرونده‌ای درمانده شده است.

اما این اهمیتی نداشت، همه انسان‌ها در مراحل از زندگی دچار این سردرگمی و ناتوانی می‌شدند، حتی تیزهوش‌ترین آن‌ها.

مهم این بود تا بتوان از راه‌های گوناگون به هدف رسید. هدفی که در این پرونده یافتن قاتلی بی‌رحم و دیوانه بود. مردی که بی‌دلیل طعمه‌هایش را می‌گرفت و شکنجه می‌داد و مثله می‌کرد.

یک روانی خطرناک که باید در اسرع وقت دستگیر و به سزای اعمالش می‌رسید.

۹

آن روز هوا ابری بود و باد خنکی می‌وزید ...

دانلد صبح زودتر به اداره پلیس مراجعه کرد و آنچه به یک‌باره مقابل درب اداره پلیس شهر مرسر دید حیرت‌زده‌اش کرد.

جمعیت زیادی از اهالی شهر با پلاکاردهایی مقابل درب تجمع کرده بودند.

روی این پلاکاردها نوشته شده بود: ((قاتل جنایت می‌کند و پلیس تنها نظاره‌گر است)).

دانلد به سرعت از میان جمعیت گذشت و حتی جرئت نکرد تا در چهره آن‌ها نگاهی بیندازد.

او از راهروی پرهیاهوی ساختمان پلیس گذشت و بی‌توجه به همه‌همه افراد وارد دفتر رابرت شد. ترس و دستپاچگی را می‌شد به خوبی در چهره یکایک کارمندان دید.

شاید حق با مردم بود، قاتلی مخوف در شهر جولان می‌داد، جنایت می‌کرد، شکنجه می‌کرد و اجساد قطعه‌قطعه شده را در گوشه و کنار سطل‌ها و معابر عمومی رها می‌کرد.

و این برای مردمی که سالیان سال در آرامش زندگی کرده بودند اصلاً قابل‌درک نبود.

در این میان علیرغم ۶ قتل پیاپی پلیس هنوز هیچ اقدام مثبتی انجام نداده بود.

شهر در ترس فرورفته بود و دانلد و رابرت دو عاملان اصلی این پرونده خونین تاکنون تنها در عکس‌ها و مدارک ناقص و درهم‌ریخته غرق شده بودند.

مقابل آن دو بردی بزرگ بود پر از تصاویر مشمئزکننده و وحشیانه از دست‌وپاهای بریده‌شده، از امعاء و احشاء ریخته شده بر زمین و از سطل‌های زباله ترسناکی که هرروز انتظار آن می‌رفت تا از داخلش تکه‌ای از بدن مرده‌ای یافت شود.

رابرت پریشان‌حال و سردرگم با دانلد احوالپرسی کرد و گفت: می‌بینی؟ اون بیرون همه ما رو مقصر می‌دونن.

- بله دیدم و متأسفم که تا حالا ازم کاری بر نیومده.

- دانلد، چرا اصرار داری که راه اشتباهی رو که با این محدودیت نیرو به جواب نمی‌رسه ادامه بدیم؟

داند با تأسف سیگاری روشن کرد و درحالی که به بیرون از پنجره و به هوای دلگیر و ابری خیره شده بود گفت: می دونی؟ با خودم فکر می کنم که چرا باید اون آدم های بی گناه اون بیرون به دست یه قاتل شکنجه بشن، زجر بکشن و بمیرن؟ چرا ما انسان ها این قدر وحشی و بی رحم هستیم؟

- داند، ما راهی نداریم. بهتره یه سری به لی لی دیل بزنینم. راه عجیبیه ولی توی این فشار روحی من راه حل دیگه ای به ذهنم نمی رسه.
- حق با مردمه. ما تا حالا هیچ اقدامی نکردیم و من تنها گزینه ای نامربوط این پرونده مرموز رو کنار هم چیدم ولی هیچ کدوم به هم ربطی نداشت.
- دوست من، این مردم فردا دیگه شعار نمیدن و همه ما رو به دادگاه می کشن

داند که مستأصل شده بود آهی کشید و از روی ناگزیری با بی میلی گفت: دوست ندارم با این روش جلو بریم ... اما ظاهراً چاره ای نداریم.

رابرت از جایش بلند شد، دست او را فشرد و گفت: من امیدوارم که این راه کم کمون کنه.

و سپس به سرعت آماده شد و لحظاتی بعد آن دو بدون معطلی اداره پلیس را به قصد روستای لی لی دیل ترک کردند.

درحالی که هنوز مردم آشفته و نگران آن بیرون با پلاکاردهای بزرگ مقابل ساختمان پلیس ایستاده بودند. مردمی که به نظر می رسید به این زودی ها دست از اعتراض نکشند.

رابرت و داند سوار بر اتومبیل پلیس بی آنکه به کسی چیزی بگویند به سوی محله رمزآلود احضار ارواح به راه افتادند ...

راه طولانی بود و آن دو در طول مسیر کمتر صحبت کردند و بیشتر در فکر و اندیشه های خود غوطه ور بودند. رابرت مصر بود تا با این روش پرده از رازی پیچیده بردارند و داند از عواقب آن می هراسید.

او شنیده بود که در گوشه و کنار دنیا چنین عملیاتی انجام می شود و می دانست مه این کار خطراتی را نیز برای وارد شوندگان به این بازی در پی خواهد داشت.

روحی که به دنیای زندگان احضار می شد بی شک به موجودی انتقام جو بدل می شد، خصوصاً که در این پرونده باید از روح مقتولین پرسیده می شد و این ترسناک تر از هر چیزی بود.

شاید رابرت بیش از حد خوش بین بود و شاید هم داند بی جهت می ترسید.

به هر حال با وجود فشارهای مردم شهر به نظر می رسید راه دیگری باقی نمانده باشد.

مدتی بعد حوالی ظهر ...

آن‌ها به روستای خلوت و فرق در سکوت لی لی دیل رسیدند.

این روستا جمعیت اندکی داشت و تنها در تابستان هنگامی که توریست‌ها برای ارضای کنجکاوی بدان جا سفر می‌کردند شلوغ و پرفرفت‌وآمد می‌شد.

ولی اکنون در این فصل از سال کمتر کسی به آنجا مراجعه می‌کرد. مگر کسانی که راه دیگری برایشان باقی نمانده باشد، درست مانند داندل و رابرت.

روستا با جاده‌ای ترک‌خورده و قدیمی تا دوردست‌ها ادامه داشت و در هر دو سوی این راه باریک با خانه‌هایی شیروانی دار و کهنه احاطه شده بود.

خانه‌هایی بارنگ‌های آبی، قرمز، صورتی و حتی بنفش.

گویی دیوانه‌ای از ابتدا تا انتهایش را بی‌هیچ قانونی با قلم‌های نقاشی رنگ‌آمیزی کرده بود. در سر در هر خانه که با فانوسی روشن بود نامی حک شده بود. نامی که بر تابلوی چوبی‌ای در وزش آرام باد پاییزی تلوتلو می‌خورد و جلب توجه می‌کرد.

آن‌ها در گوشه‌ای توقف کردند و ترجیح دادند تا پیاده در این محله خلوت و مرده قدم بزنند.

و سپس از اتومبیل پیاده شدند ...

عجیب بود چراکه هیچ‌کس به استقبالشان نیامد، حتی پرنده‌ای و یا جاندار ولگردی.

تنها سکوت بود و بس ... به‌گونه‌ای که رابرت با تردید گفت: عجیبه، انگار اینجا متروکه است.

و داندل که سیگارش را پک می‌زد گفت: خب، کسی نیاز به احضار روح نداره مگه اینکه ناچار بشه، مثل ما.

که ناگاه ...

از پشت سر آن‌ها صدای مردی به گوش رسید: می‌تونم کمک تون کنم؟ شما آقایون دنبال کسی هستید؟

رابرت که کمی جاخورده بود بر خود مسلط شد و گفت: ما از اداره پلیس هستیم. نیاز به یه احضار کننده روح داریم، بهترین اون.

مرد که موهای سپیدش با وزش باد در هم می‌پیچید با صدای محکمی پاسخ داد: خب، من خودمم احضار روح می‌کنم ولی اگه صحبت از بهترین باشه باید بگم کاترین بهترین جن‌گیر و احضار کننده اینجاست. اون قدرت عجیبی داره، بهتره برین پیشش.

او با نشان دادن ساختمان قرمزرنگی در سمت راست جاده موقعیت زن جن‌گیر را به آن‌ها اعلام کرد.

و سپس رابرت و داندل با ترس و دودلی به سوی خانه قرمزرنگی که با دو فانوس جلوه‌ای رمزآلود پیدا کرده بود رفتند.

فانوس‌هایی که در هوای ابری و گرفته روز هم به روشنی می‌درخشیدند.

سر در خانه با کلماتی عجیب که مشخص نبود طلسم است یا ضد جادو پر شده بود.

داندل قبل از ورودشان بازوی رابرت را گرفت، فشرد و گفت: ببینم تو مطمئنی؟

- نمی‌دونم.
- اگه وارد این جریان بشیم دیگه راه برگشتی نیست.
- بدون شک.
- پس هنوزم می‌خواهی ادامه بدیم؟
- چاره‌ای نداریم داندل، به خاطر مردم، به خاطر شهری که آرامشش رو باید برگردونیم.

و این سخن زیبا داندل را تحت تأثیر گذاشت.

آن‌ها برای مردم باید به هر خطری دست می‌زدند، برای کسانی که آرامش و امنیت حق مسلمشان بود و آن دو اکنون باید بازش می‌گرداندند.

با یافتن قاتلی بی‌رحم و خون‌خوار که از کشتن هیچ‌کس واهمه‌ای نداشت.

لحظاتی بعد ...

آن‌ها درب خانه را کوبیدند و درب به آرامی به رویشان گشوده شد.

پیرمردی آن دو مهمان را به نزد بانوی جادوگر کاترین برد. زنی حدوداً ۵۰ ساله بالباسی عجیب در اتاقی پر از شمع‌های رنگین و با میزی در برابرش، میزی که پر بود از علائم جن‌گیری.

نوشته‌های طلسم وار و عروسک‌های جادوگری.

در فضایی سنگین که آن دو را در حسی مرموز و ناشناخته فروبرد.

آیا راه درستی را در پیش گرفته بودند؟

کاترین آن‌ها را به نشستن دعوت کرد و سپس رابرت شروع به صحبت کرد: ما از اداره پلیس مرسر هستیم ... راستش نمی‌دونم چطور بگم ...

که داند با تسلط رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد: ما توی یه پرونده قتل به بن بست رسیدیم و نیاز به کمک شما داریم تا بتونیم قاتل رو هر چه زودتر شناسایی کنیم. اون داره به جنایتهاش ادامه میده و اگه جلوش گرفته نشه معلوم نیست که چند نفر دیگه رو بکشه.

که زن بدون اینکه سؤالی بکند از آنها چیز عجیبی خواست: باید یه قطعه از بدن یکی از مقتولین رو برام بیارید تا بتونم کار رو آغاز کنم!

خواسته‌ای که هردوی آنها را شوکه کرد.

و ملاقات آنها در همین کلمه به پایان رسید.

قبل از هر کار باید تکه‌ای از بدن مقتول به دست بانوی جادوگر می‌رسید تا بتواند احضار روحش را انجام دهد.

اما این کار چگونه ممکن بود؟

۱۰

اتومبیل پلیس بی‌مه‌بابا به‌سوی لی‌لی دیل می‌شتافت، از پیچ‌ها می‌گذشت، ماشین‌ها را پشت سر می‌گذاشت و بی‌وقفه به‌سوی مقصد می‌راند.

تا نیمه‌شب مدت زیادی نمانده بود و آن دو باید هر چه سریع‌تر انگشت بریده مقتول را به نزد کاترین جن‌گیر می‌بردند.

دانلد که بندانگشت را در کیسه‌ای نگاه داشته بود در سکوت کامل به تاریکی مطلق جاده طولانی خیره شده بود. در آن دوردست‌ها لکه‌های نور در میان تپه‌های بلند چشمک می‌زدند.

آن‌چنان که گویی شیطان در ستیغ کوه‌های بیابانی با ضیافتی از شمع‌های بی‌تعداد در انتظار آمدن قربانی‌اش بود. کسی نمی‌دانست که همین حالا در گوشه و کنار دنیا چه جنایتی در حال رخ دادن است.

و به‌راستی در هر دقیقه مقدر بود که چه کسی کشته شود و چه کسی قاتل یک پرونده جدید باشد؟

ساعاتی قبل آن‌ها در کمال ناباوری به سردخانه نگهداری اجساد مراجعه کردند و علیرغم میلشان با سرگرم کردن مأمور کالبدشکافی قطعه‌ای از انگشت مقتول دوم پرونده را بردند. همان دختر آسیایی که هنوز هیچ‌کس برای مفقود شدنش به اداره پلیس مراجعه نکرده بود.

دختری تنها و درمانده که به دست قاتل بی‌رحم مثله شده بود و آن‌ها هنوز نمی‌دانستند که او چه چهره‌ای دارد. چراکه پس از گذشت هفته‌ها هنوز جسد کاملش پیدا نشده بود.

شاید قاتل آن‌ها مابقی اجساد را می‌سوزاند، شاید سگی داشت که آن‌ها را می‌خورد و یا شاید درجایی دور از دسترس دفنشان می‌کرد.

و این چه اهمیتی داشت چراکه پیدا شدن کامل اجساد هم کمکی به آنان نمی‌کرد و این هر دو آن‌ها را می‌آزرد.

قاتل پرونده، قربانیان را شکار و در نهایت قساوت تکه‌تکه‌شان می‌کرد و سرانجام تنها بخشی از اعضاء بدن مقتولین به دست پلیس می‌رسید. به‌گونه‌ای که حتی قادر نبودند این بقایا را به خانواده‌شان نشان دهند.

رابرت درحالی‌که به‌تندی می‌راند سکوت عمیق را شکست و گفت: داند، هنوز از اینکه چنین کاری کردم احساس گناه می‌کنم. بریدن بدن یه مرده توهین به اونه.

- نه دوست من. ما دیگه وارد این بازی شدیم و باید تا انتهایش بریم. بهت هشدار دادم که این کار عواقبی خواهد داشت و تو هم پذیرفتی.

- بله حق با توه. امیدوارم اون زن جن‌گیر بتونه کمکمون کنه.

که داند در میان خاطراتش جست و پرونده‌ای را به یاد آورد: سال‌ها قبل، شاید حدود ۱۵ سال پیش توی یکی از پرونده‌هایی که به دستم اومد با زنی مواجه شدم، یه زن که می‌گفتن روحش به دست شیطان تسخیر شده، اون توی یه روز ۲۴ نفر رو کشته بود، با چاقو، با کلت و حتی با وسایل آشپزخونه ش. اون حتی دو بچه و همسرش رو هم به قتل رسونده بود. اون موقع ما هر چی تلاش کردیم تا بفهمیم که ماجرا واقعاً چی بوده نتونستیم و اون توی همه بازجویی‌ها مثل دیوونه‌ها فقط فریاد می‌کشید. هیچ اثری هم از مصرف الکل و مواد مخدر در بدنش نبود. آخر کار وقتی دیدن کاری از دست ما بر نمیاد پرونده رو از ما گرفتن و به پلیس ویژه ایالتی دادن. بعدها فهمیدم که اون زن رو تحویل یه جن‌گیر دادن تا روی اون کار کنه. ولی فایده‌ای نداشت و یادمه که اون زن زیر فشار جن‌گیری مرده بود. البته درحال باید می‌مرد ... ولی اون آزمایش دردناک راه انسانی‌های برای مجازاتش نبود. من فیلم‌ها شو دیدم!

داند از ترس لحظه‌ای سکوت کرد و رابرت با کنجکاوی پرسید: مگه توی فیلم چی بود؟

- شاید باور نکنی ولی ...

که دوباره ترسی عمیق صدای داند را مملو از وحشت کرد و ادامه داد: اون زن روی تخت بسته‌شده بود و با هر آیه جن‌گیر به طرز عجیبی پیچ‌وتاب می‌خورد، انگار که خودش هم سعی داشت با روح شیطانی‌ای که وجودش رو مسخ کرده بود مقابله کنه ولی آخر کار بعد از کلی تلاش جن‌گیر و فریاد دردناک زن و مقاومتش، بدن اون به طرز هولناکی از کمر به‌طور کامل تا شد تا حدی که استخوانهای پهلوهاش بیرون زد و خون همه‌جارو پر کرد و من صدای خرد شدن بدنش رو میون ضجه هاش شنیدم. هیچ‌کس توی اون حال نتونست کمکی بهش کنه و اون بی‌چاره توی همون فیلم جلوی چشم همه با بدنی متلاشی‌شده و غرق در خون با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود در اوج درد و شکنجه به طرزی فجیع مرد.

داند آه لرزانی کشید و گفت: و من هنوز بعدازاین همه‌سال هنوز صدای ضجه هاش توی گوشمه! بعد از اون دیگه هیچ‌وقت دوست نداشتم در مورد جن‌گیری یا احضار روح و مثل اون چیزی بشنوم و ببینم.

- خدای من، حتی تصورشم وحشتناکه! پس برای همینه که از این چیزها این‌قدر واهمه داری.

- بله امیدوارم که بعد از آن دیگه هرگز به چنین کارایی مجبور نشیم.
- منم امیدوارم

ساعاتی بعد ...

آن‌ها در ابتدای نیمه‌شب به روستای لی لی دیل رسیدند.

آن مکان خلوت و ساکتی که در روز رمزآلود و عجیب بود حالا با نور فانوس‌ها ترسناک و دلهره‌آور به نظر می‌رسید. داند و رابرت از اتومبیل پیاده شدند و داند به سرعت چراغ‌قوه‌اش را در عمق جاده انداخت.

جاده‌ای بی‌انتهای که در آن لحظه از شب بمانند راهی نفرین‌شده به سوی جهنم می‌رفت و در آن حال کوشید تا ترس بسیاری را که در ذهنش می‌لولید با نور چراغ به قعر راه ترسناک فراری دهد اما این ترس عمیق‌تر از آن بود که از بدن‌های لرزان آن دو بیرون رود.

باد هم چنان آرام‌آرام می‌وزید و تابلوهای چوبی سر در خانه‌ها را وادار به رقصیدن می‌کرد.

گویی اینجا در میان سکوت و خلوت ژرف دست‌های پلید شیطان این برده‌های کوچک را با تمسخر به بازی می‌گرفت و تکانشان می‌داد.

دقایقی گذشت تا آن‌ها بتوانند بر ترس خود مسلط شوند و با بندانگشت بریده‌شده در دل جاده ترک‌خورده به سوی خانه قرمزرنگ کاترین به حرکت درآیند.

خانه‌ای که حالا با نوشته‌هایی که بر ستون‌های چوبی سر درش حک شده بود ترسناک‌تر از روز به نظر می‌رسید.

آن دو لحظه‌ای در مقابل درب خانه ایستادند و رابرت به ساعتش نگاهی انداخت، ساعت ۱۲:۴۰ شب بود.

همه‌جا در سکوت کامل خفته بود و تنها هر از گاهی با وزش باد صدای دل‌خراش تابلوها و برده‌هایی که در هوا تکان می‌خوردند به گوش می‌رسید.

و سپس آن‌ها از خود پرسیدند: آیا در این نیمه‌شب کاترین آن‌ها را می‌پذیرد؟

۱۱

اندکی بعد رابرت و داندل در نیمه‌شب هولناک وارد خانه شده و به نزد کاترین راهنمایی شدند، توسط همان پیرمردی که در اولین مراجعه‌شان ملاقاتش کرده بودند ... گویی زن منتظرشان بود.

چراکه از دیدارشان اصلاً تعجب نکرد و تنها یک سؤال عجیب پرسید: از من می‌خواین بجای اون دختر بی‌چاره باشم؟

و هر دوی آن‌ها از این سؤال دقیق یکه خوردند و داندل با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌مانست پاسخ داد: بله کاملاً. رابرت بندانگشت بریده‌شده را با احتیاط به سوی کاترین برد و گفت: این قطعه‌ای از انگشت دومین مقتول پرونده ست. یه دختر جوان آسیایی، اون ...

- نیازی به توضیح نیست. بذار خودم حسش کنم. امشب اینجا به یه قتلگاه تبدیل میشه. بدون اینکه کسی آسیب ببینه.

کاترین با جمله آخر کوشید تا ترس عمیقی را که در دیدگان آن دو موج می‌زد کاهش دهد.

ترسی که به طرزی مشهود در صدا، نفس کشیدن و حتی حرکاتشان دیده می‌شد.

دقایقی بعد ...

آن دو مقابل میز کاترین نشستند و زن شگفت‌انگیز درحالی که چند نفس عمیق می‌کشید بندانگشت بریده‌شده را در ظرف پر از آبی انداخت.

داندل می‌دانست که این مفهوم عمیقی برای احضار کنندگان روح دارد. آب همان درگاهی بود که میان جسم و روح ارتباط برقرار می‌کرد. روحی که از کالبدش خارج شده بود و بدین طریق می‌توانست به محلی که عضو مرده قرار داشت قدم گذارد. یک احضار اجباری و ترسناک برای کشف واقعیتی که هنوز برای پلیسان ناشناخته و پیچیده بود.

کاترین درحالی که سعی داشت بر تپش قلبش مسلط شود آرام آرام انگشت خود را در آب فروبرد و خطاب به آنان گفت: تحت هیچ شرایطی کارم رو متوقف نکنین، این اوضاع رو از کنترل خارج می کنه.
و رابرت پاسخ داد: البته، حتماً.

آنگاه سکوتی عمیق بر فضای اتاق مسلط شد.

دانلد و رابرت بهت زده به کاترین خیره شدند و زن درحالی که به کندی نفس می کشید چشمانش را بست و در حسی ژرف فرورفت و در آن حال شروع به خواندن دعاهای عجیبی کرد تا بتواند با روح دختر جوان ارتباط برقرار کند.

روحي که بی شک در آن لحظات دردناک شکنجه ای غیرقابل تصور را تجربه کرده بود ... مرگ با بریدن شدن سر، آرام آرام و در اوج بی رحمی. اگرچه تنها در لحظه های آخر، درد مرگبار را حس کرده بود.

و بدین سان ... دقایق در انتظاری دلهره آور سپری شد.

کاترین ساکت و بی حرکت بود و دانلد و رابرت در شوک کامل به او خیره مانده بودند.

آیا این بازی با مرگ می توانست در کنار تمامی خطراتش راهگشای مشکل آنها باشد؟ آیا این احضار خونین و پر از درد می توانست آرامش بخش روح دختر جوان باشد؟

که ناگاه در اوج سکوت و ترس دل خراش ...

به یکباره کاترین به لرزیدن افتاد.

با تمام وجود، بی اختیار و در حالتی پریشان و درهم شکسته، درحالی که به تندی نفس نفس می زد.

و سپس در اوج ناباوری سرش ناخودآگاه به عقب رفت و باحالتی دیوانه وار درحالی که بر جای خود تقلا می کرد کوشید تا در آن خلسه عمیق نفس بکشد ... اما او اکنون دقیقاً در لحظه دردناک بریده شدن سرش بود.

لحظه ای غیرقابل درک که دانلد و رابرت حتی نمی توانستند تصورش را کنند.

زن سعی می کرد تا از میان تیغه برنده چاقو و رگ و پی گلویش که از هر سوی آن خون می پاشید نفس بکشد اما ... گلو تا نیمه دریده شده بود و نفس کشیدن و فریاد زدن ممکن نبود.

رابرت که ترسیده بود کوشید تا زن را به حالت اولش بازگرداند که دانلد به سرعت مانعش شد.

و با صدایی آرام و لرزان گفت: نه رابرت، نه!

- اما اون داره خفه میشه. چه اتفاقی داره می افته؟

- نمی دونم، فقط فراموش نکن چی گفت. این همه ما رو به دردسر می اندازه.

- ولی ...

رابرت هنوز حرفش را نزنده بود که زن به یکباره آرام شد ...

حالا دیگر حتی نفس هم نمی کشید. تنها دستش را بر قلمی که پیش از آن در میان پنجه هایش فشرده بود برد و درحالی که پریشان و بی اختیار بود شروع به کشیدن تصویری در هم و نامشخص کرد.

داندل تلاش کرد تا از همان جایی که نشسته بود تصویر را ببیند ...

قلم باحالتی دیوانه وار بر کاغذ خط خطی می کرد، بی آنکه زن کنترلی بر آن داشته باشد و بی آنکه حتی بداند چه ترسیم می کند!

و داندل تصویر را اگرچه مبهم بود تشخیص داد: راهرویی تنگ و باریک با کف پوشی از چوب های درهم شکسته و سرانجام در کنار این نقاشی مرموز قلم بر بالای آن خطوط پردرد، شماره ای را کج و معوج نوشت. گویی کودکی باخشم بر کاغذ می نویسد ... عدد ۲۰۳!

عددی که همه چیز را چون جهنم بر سر آن دو فروریخت، زن حتی شماره رمز آن ها را نیز برملا کرده بود.

این شماره بی شک پلاک یک ساختمان یا شماره یک واحد آپارتمانی بود.

و داندل که هنوز در تردید بود به یکباره حس کرد که این همان لحظه عطف نمایش است.

دستش را به دستان یخ زده و لرزان کاترین چسباند ...

ناگهان در حالتی تب آلود چشمان داندل از حدقه بیرون زد و نفسش لحظه ای بند آمد، به گونه ای که تا چند ثانیه به روبرو خیره ماند و با دهانی باز و کف آلود نفس برید و آنگاه از شدت درد و وحشت روی میز بی اختیار و به یکباره بی هوش شد.

رابرت که حال پریشان آن دو را دید مستأصل و درمانده شروع به کمک خواستن کرد ...

بازی به پایان رسیده بود و در انتها دو تن از آن ها در زجر و شکنجه فرورفته بودند. زجری که دختر جوان در آخرین لحظات آزمایش شیطانی تجربه کرده بود.

دقایقی بعد ...

پیرمرد با عجله وارد اتاق جن گیری شد و شگفت زده آنان را دید که در پریشان حالی به خود می پیچید.

اما اندک اندک کاترین از خلسه خارج شد و به خود آمد ...

و چون داندل را در آن حال آشفته دید به سرعت روی او خم شد و با صدایی بلند شروع به خواندن آیه هایی به زبان غیرعادی کرد تا او را از آن ورطه سیاه و مرگبار بیرون کشد.

مردی که حالا تنها یک قدم تا مرگ و قبض روح شدن فاصله داشت.

سرانجام کاترین به کمک رابرت و پیرمرد توانستند داند را به هوش آورند درحالی که هنوز دستانش می لرزید و دهانش از شدت ترس بازمانده بود.

رابرت اولین باری بود که دوستش را در چنین حالتی می دید، در جنونی هراسناک که گویی نه خود را می شناسد و نه اطرافیانش را.

و داند حتم داشت که با این کار می تواند حتی صدای نفس های قاتل و ضربان قلبش را بشنود.

قاتلی که باوجود ماسک بلند و سفیدش برای او قابل شناسایی بود ... مردی خونسرد که با دستکش های سپیدی قربانیان را سلاخی می کرد، با قساوتی خارج از حد تصور!

و این همان چیزی بود که داند از ژرفنای روح کاترین دزدید و بر جسم خود روانه اش کرد.

همان لحظه ای را که چاقو بر گلوی دختر بی چاره و میان مهره های آن گیر می کرد، می برید و جلو می رفت، با همان اندازه درد و عذاب ...

انگار که گویی چاقو همین حالا در گلویش فرورفته و برای بریدن کامل سرش تقلا می کند.

۱۲

صبح زود بود که داند به دفتر کار رابرت آمد.

اعتراضات مردم مقابل ساختمان هم چنان ادامه داشت و هفتمین روز خود را سپری می کرد.

در این مدت و در غیبت آن دو، سه جسد دیگر در گوشه و کنار شهر پیداشده بود. اجسادى که در نهایت وحشیگری و بی رحمی مثله شده بودند و این فشار هر چه بیشتری را بر آنها می آورد.

اما رابرت چاره‌ای نداشت و باید اجازه می داد حال عمومی داند بهتر شود و آنگاه بتواند آنچه را که کاترین برایش ترسیم کرده است ترجمه و ردیابی کند.

به راستی چگونه می شد شهر بزرگی چون مرسر را تنها با یک شماره جستجو کرد؟ این شماره می توانست پلاک‌ها و یا واحدهای آپارتمانی بسیاری را شامل شود.

اما سرانجام داند که مشخص بود شب‌های طولانی به درستی نخواستیده است به کمکش آمد.

حالا او بود و قاتلی مرموز که می شد فهمید کیست و کجا پنهان شده است.

داند به محض رسیدن، نقاشی کاترین را از رابرت گرفت و بی آنکه چیزی بگوید شروع به ترسیم کامل آن کرد.

محل اختفای قاتل ساختمانی قدیمی بود، در طبقه دوم با راهرویی کفپوش شده از چوب‌های فرسوده و سرانجام دری که با شماره برجسته ۲۰۳ در وسط راهرو قرار داشت!

رابرت درحالی که قهوه داغی برای داند می آورد از او پرسید: داند، تو چی دیدی که این جور منقلب شدی؟ اونجا چه اتفاقی افتاد؟

داند که هنوز از یادآوری آن لحظات هراس داشت گفت: خودم رو جای اون دختر بی چاره دیدم، مردی روی گلوم خم شده بود و با چاقوی کندی داشت سرم رو می برید. دردش غیرقابل تحمل بود، طوری که حس کردم تموم وجودم در حال از هم پاشیدنه! اون دستکش‌های لعنتی و اون ماسک سفید، این‌ها مال همون مردیه که توی فیلم تصادف تاکسی دیدیم. همه این اتفاق‌ها به هم مربوطه، قاتل ما داره تموم شهر رو به جنون می کشه!

رابرت که بهت زده شده بود با وحشت گفت: این غیر ممکنه، یعنی اون یه جادوگره؟

- باید هر چه زودتر پیداش کنیم وگرنه اون همه رو می کشه.

و اندکی بعد ...

رابرت بدون معطلی به تمام نیروهای حاضر پلیس اطلاع داد تا برای یافتن محلی که قاتل در آن طعمه‌هایش را شکنجه و سلاخی می‌کرد آماده شوند. آن‌ها حالا می‌دانستند که او در آپارتمانی یا شماره ۲۰۳ دست به جنایت‌هایش می‌زند. آپارتمانی قدیمی با راهرویی تاریک و ترسناک، با کف‌پوش‌های چوبی کهنه.

و به دنبال نیروهای پلیس آن دو هم سوار بر اتومبیل شدند تا شخصاً به جستجوی محل قاتلشان اقدام کنند.

در اتومبیل داند ساکت و متفکر سیگار می‌کشید و رابرت با نگرانی تمامی ساختمان‌های چندین طبقه اطراف را می‌کاوید تا شاید ردی از ساختمانی قدیمی شبیه تصویر ترسیم‌شده پیدا کند.

با این دستور جستجویی گسترده در سطح شهر آغاز شد.

تمامی نیروهای پلیس به دنبال ردی از آپارتمان ۲۰۳ یک‌به‌یک ساختمان‌ها را می‌جستند و اگر مورد مشکوکی می‌یافتند به سرعت وارد آنجا می‌شدند ... اما پس از گذشت چندین ساعت بازهم نتوانستند چیزی بیابند که بتواند کمکشان کند.

که در خلال همین جستجوها، درحالی‌که حوالی عصر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت ...

به ناگاه یکی از واحدهای پلیس اطلاع داد که ساختمانی قدیمی در حومه شهر را پیدا کرده است.

ساختمانی که داخل آن به تصویر ترسیم‌شده شباهت داشت و در راهوری آن‌هم واحدی با شماره برجسته ۲۰۳ دیده می‌شد!

این خبر رابرت و داند را نگران کرد و سپس تمامی گروه‌های پلیس به‌سوی محل رهسپار شدند و اطراف ساختمان به کمین نشستند.

لحظاتی بعد اتومبیل رابرت و داند هم از راه رسید. درحالی‌که چهره آشفته و خواب‌آلود داند گواه آن بود که اتفاقی برای آن دو افتاده است. چراکه رابرت هم وضع بهتری نداشت.

دو روز غیبت آن‌ها برای همه پلیس‌ها سؤال‌برانگیز شده بود و حالا آن دو با چهره‌هایی نگران و پر از ترس بازگشته بودند.

و کارآگاه داند مانند همیشه سیگار بر لب جلوتر از همه داخل ساختمان دوید، درحالی‌که به‌تندی نفس‌نفس می‌زد و با چشمان خسته‌اش اطراف را می‌پائید. گویی او می‌توانست حس کند که اینجا هنوز بوی مرگ کی دهد!

سپس در وحشت و بهت‌زدگی همه پلیسان داندل بدون آنکه به کسی چیزی بگویند با تصویر مرموز ترسیم‌شده کاترین راهروی طبقه اول ساختمان نیمه‌تاریک را طی کرد.

آسانسور خراب بود و او در سکوت ترسناکی که آن پله‌های قدیمی و خاک‌آلود را فراگرفته بود آرام‌آرام با گام‌هایی لرزان به‌سوی طبقه دوم رفت.

با هر گام او از چوب‌های کهنه زیر پاهایش صدای ناله دل‌خراشی برمی‌خاست، گویی این‌ها صدای فریاد مقتولینی بود که در زیر چاقوی قاتل سلاخی شده بودند.

و اندکی بعد داندل درحالی‌که به‌شدت می‌ترسید به راهروی طبقه دوم ساختمان رسید و آنگاه با ناباوری نقاشی در هم و سایه‌روشن کاترین را مقابل دیدگانش گرفت و به راهرویی که تنها با چند چراغ کم‌سو چون راهی به‌سوی جهنم بود خیره ماند.

نقاشی درست‌همانی بود که او در برابرش می‌دید!

همان راهرو با کف‌پوش‌های چوبی فرسوده و با نوری ضعیف.

و سپس داندل به‌سوی واحد شماره ۲۰۳ حرکت کرد. کف‌پوش‌های چوبی زیر پاهایش بالا و پایین می‌شدند و چنین به نظر می‌رسید که هر آن از هم متلاشی شوند.

سرانجام او از میان راهروی هراس‌انگیز به درب شماره ۲۰۳ رسید.

شماره‌ای با همان برجستگی طلایی‌ای که در کابوس ترسناکش دیده بود. این همان جایی بود که دختر جوان زنده‌زنده سربریده شده و دیگران هر یک به نحوی شکنجه‌شده بودند. اینجا همان مسلخ پر از خون قاتلشان بود.

درست همانند آنچه در ذهن کاترین موج می‌زد و درست با همان ترس عمیقی که با لمس دستان سرد زن جن‌گیر بر وجود داندل رخنه کرده بود.

و دختری با سر آویزان تمامی آن چیزی بود که هر شب او در اتاق خوابش می‌دید که شاید یک توهم بود و یا شاید هم روح او به‌راستی به دیدارش می‌آمد.

در تمامی طول شب ... دختر بی‌آنکه چیزی بگوید در عمق تاریکی اتاق می‌ایستاد و به او خیره می‌شد، با سری که از آن خون می‌چکید و در حال‌کنده شدن بود!

لحظاتی بعد تمامی نیروهای پلیس و در جلوی آن‌ها رابرت وارد راهرو طبقه دوم شدند و به کمک داندل شتافتند.

و در کمال ناباوری او را دیدند که مانند مسخ‌شدگان بی‌حرکت و ساکن مقابل درب شماره ۲۰۳ ایستاده و به آن خیره مانده است!

او به راستی چه چیزی را در پس این درب می‌دید که این‌گونه از وحشت و ترس می‌خکوب شده بود؟

۱۳

درب واحد ۲۰۳ با مجوز پلیس شکسته شد و سرانجام این گروه سردرگم پس از هفته‌ها ناکامی توانست قدم بر این مسلخ خونین گذارد.

جایی که قاتل بی‌رحم طعمه‌هایش را شکنجه می‌کرد و می‌کشت. جایی که حتماً می‌شد باقیمانده بقایای اجساد را یافت، اجساد که در کمال قساوت مثله شده بودند و شاید هم می‌شد در کنار تمامی این‌ها صدای فریادهای دردآور مقتولان را شنید. ضجه مقتولانی که دردی غیرقابل‌تصور را تجربه کرده بودند. بی‌آنکه بدانند چرا؟ و این سؤالی بود که حتی پلیسان هم هنوز نمی‌دانستند حتی رابرت و دانلد.

به راستی چرا قاتلشان چنین می‌کرد؟ آیا یک دیوانه بود و از شکنجه انسان‌ها لذت می‌برد؟

آیا به دنبال انتقام‌جویی بود؟ و یا شاید آزمایشی را انجام می‌داد، آزمایشی که در آن ردپایی از مواد جنون‌آور دیده می‌شد. همانند راننده تاکسی‌ای که با مسافرش در نهایت دیوانگی خود را به تیر برق کوبیده بود.

و مهم آن بود که انسانی درنده‌خو آرامش شهر مرسر را بر هم زده بود.

وحشی‌ای که انسان‌ها را می‌ربود و اندکی بعد تکه‌تکه‌های بدنشان را در سطح شهر رها می‌کرد.

دانلد، رابرت و ۵ نفر از مأموران پلیس با احتیاط کامل وارد آپارتمان شدند و یکی از آن‌ها نیز مقابل درب ایستاد تا از بیرون مراقب اوضاع باشد و در همین حال سایر مأموران به سراغ صاحب‌ملک رفتند تا از او اطلاعاتی در خصوص هویت ناشناسش دریافت کنند.

مردی که در این گوشه شهر بی‌سروصدا جنایاتش را مرتکب می‌شد.

۷ نفر با قدم‌هایی شمرده و با چشمانی باز شروع به جستجوی آن محل کردند.

فضا بسیار تاریک بود و آن‌ها با روشن کردن چراغ‌ها توانستند اطرافشان را ببینند. یک هال بزرگ، آشپزخانه و سرویس بهداشتی در سمت چپ آن و در نهایت در سمت راست دو اتاق خواب که شاید همان اتاق شکنجه بود دیده می‌شد.

آپارتمان با پنجره بزرگی که در حال قرار داشت به بیرون دید داشت. پنجره‌ای که اکنون با پرده‌هایی ضخیم و ترسناک پوشانده شده بود. قاتل مسلماً دوست نداشت تا کسی از بیرون شاهد آدم کشی‌هایش باشد و به همین جهت هر راهی به فضای بیرون را بسته بود.

پلیسان به مست پنجره‌ها رفتند و بررسی‌شان کردند. همه پنجره‌های بزرگ با قفل‌هایی دیوانه‌وار مهر و موم شده بودند. بی‌شک این تنها راه‌های فراری بود که قاتل به روی طعمه‌هایش قفل زده بود! و پس از آن هر کس جدا شد تا بخشی از این آپارتمان مرموز را بررسی کند.

نفر اول مشغول بررسی آشپزخانه، نفر دوم مشغول بررسی مبل‌ها و تجهیزات داخل هال، نفر سوم به بررسی سرویس بهداشتی و حمام، نفر چهارم و رابرت به سراغ اتاق خواب اول و نفر پنجم و داندل به سراغ اتاق خواب دوم رفتند.

آن‌ها باید تا آمدن گروه تجسس ویژه که با تجهیزات کامل می‌آمدند بررسی‌های لازم را انجام می‌دادند.

برخلاف تصورشان داخل آشپزخانه، کابینت‌ها و یخچال هیچ چیز خاصی دیده نمی‌شد، نه اعضاء بریده‌شده، نه اثری از خون و نه حتی تکه‌های لباس. در سرویس بهداشتی هم هیچ ردی وجود نداشت، نه در توالت فرنگی و نه در وام حمام.

در هال و تمامی وسایل چیده شده در آن‌هم مورد مشکوکی نبود تنها یک گیره سر زنانه زیر یکی از مبل‌ها پیدا شد. وسیله‌ای که مشخص بود مربوط به یکی از مقتولین است و عجیب بود که چرا اینجا زیر مبل افتاده و قاتل به آن توجهی نکرده است!

و سرانجام نوبت به اتاق‌های خواب رسید. یکی از آن‌ها که کوچک‌تر بود دارای یک تخت خواب، میز و کمد لباس و آینه‌ای روی آن بود. شاید قاتل همواره پس از قتل‌هایش روبروی این آینه می‌نشست و با خود سخن می‌گفت! رابرت و مأمور پلیس مشغول بررسی دقیق‌تر اشیاء آنجا شدند.

و در همین حین داندل و مأمور همراهش پس از گشودن درب اتاق خواب دوم از آنچه دیدند شوکه شدند. ظاهراً قاتل فراموش کرده بود که درب اتاق مخوف را به روی جنایت‌هایش قفل کند. این اتاق کاملاً متفاوت بود.

میزی چرخ‌دار و فلزی مشابه اتاق عمل پزشکی کنار دیوار قرار داشت که روی آن پر بود از وسایل جراحی، چاقوهای بزرگ و کوچک و ساطوری که هنوز از فرط تیزی می‌درخشید.

پس از آن در وسط اتاق میان تاریکی محضی که آن فضای رعب‌آور را احاطه کرده بود صندلی‌ای با دست بندهای ضخیم چرمی قرار داشت. صندلی مخصوص اسرا که می‌شد روی آن رد خون‌های مردگان را دید. خونی که علی‌رغم تلاش قاتل برای پاک شدن در عمق چوب رسوخ کرده بود. صحنه‌ای به شدت ترسناک که باورش دشوار بود!

در آن اتاق پنجره‌ای سمت چپ صندلی قرار داشت که آن‌هم مانند پنجره‌های به طرزی جنون‌آمیز با قفل و زنجیر کاملاً بسته شده بود تا قربانیان حتی نتوانند از پنجره به پایین بپرند.

داند و مأمور پلیس که با دیدن این اتاق هراس‌آور یکه خورده بودند اندک‌اندک به سمت وسایل و ابزارآلات روی میز رفتند و داند با کنجکاوی شروع به بررسی ساطور بزرگ و چاقوی سلاخی کرد. لبه‌های ساطور و چاقو به طرز مشهودی از برخورد با استخوان‌های اجساد دچار لب‌پریدگی شده بودند.

داند توانست تمام مراحل وحشیانه مثله کردن قربانیان را در ذهنش تجسم کند. قاتل ابتدا با چاقو تکه‌تکه می‌کرد و هر جا به استخوانی برمی‌خورد که قابل خرد شدن نبود از ساطور کمک می‌گرفت و سپس در این افکار محلی که قاتل این کار را انجام می‌داد در نظر آورد و به کف اتاق نگاه کرد.

گوشه اتاق درست زیر پنجره ظرف دراز و بسیار بزرگی از جنس فلز دیده می‌شد.

داند با وحشت به سمت آن ظرف هولناک رفت. ظرفی که مانند بشقاب غذای یک هیولا بود و با تکه‌های گوشت و استخوان مردگان پر می‌شد.

او خم شد و داخل ظرف بزرگ را لمس کرد و سپس انگشتانش را بوئید. بوی تند خون هنوز از آن به مشام می‌رسید ف بوی خون و اندکی بوی تعفن اجساد. بویی که داند را دچار تهوع شدیدی کرد.

که ناگاه متوجه پشت سرش شد ...

مأمور پلیس به سمت قفسه کهنه و فلزی کمک‌های اولیه که بر دیوار آویخته بود رفته و داخل آن را جستجو می‌کرد.

تعدادی بسته‌های دارو، قرص و چندین آمپول، باندهای زخم و طبقه پایین آن یک بطری کوچک قرار داشت.

بطری‌ای که روی آن هیچ علامتی نبود.

مأمور پلیس با تعجب آن را برداشت و با بی‌احتیاطی بازش کرد!

داند که حس خوبی نداشت خطاب به او گفت: بهتره مراقب باشی، این ممکنه ...

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مرد پلیس کنجکاوانه بطری را مقابل بینی‌اش برد تا ببوید و این بی‌شک بالاترین حماقتی بود که مرتکب شد!

و بطری از دستش به زمین افتاد ...

به یک باره بویی عجیب و مسخ کننده فضا را پر کرد و در کمال ناباوری مأمور در حالتی گیج و بهت زده به سوی میز تجهیزات جراحی رفت و لحظه‌ای مکث کرد ...

دانلد که نمی دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است در حالی که به شدت سرفه می کرد به سوی مرد چرخید و گفت: آهای، تو چت شده؟

اما مرد بی آنکه برگردد و یا چیزی بگوید بی اختیار و چون دیوانگان تیغی را از روی میز برداشت و در حالی که به شدت نفس نفس می زد به یک باره تیغ را بالا برد و بی آنکه بداند چه می کند تیغ را با تمام قدرت در چشم خود فرو کرد!

دانلد که از ترس دستپاچه شده بود به سویش دوید و فریاد زد: آهای، چیکار می کنی؟

اما قبل از آنکه او بتواند مانعش شود مرد جنون زده با چندین ضربه کاری چشمان خود را پاره پاره کرد و خونش که به هر سو فوران می کرد تمام اتاق را به رنگ سرخ درآورد.

سایر پلیسان و رابرت از صدای فریادهای دانلد به داخل اتاق دویدند و مات و مبهوت با صحنه‌ای غیرقابل باور روبرو شدند.

مرد پلیس با تیغ چشمانش را کور کرده و از شدت خونریزی و آسیب به مغزش در دستان دانلد افتاده و روبه مرگ بود، یک خودکشی سریع و دیوانه‌وار.

پلیسان سعی کردند تا به سمت او بیایند که دانلد در حالی که با دستش جلوی بینی اش را گرفته بود فریاد زد: برید بیرون، فوراً، نفس نکشید. اینجا یه ماده مخدر خطرناک وجود داره، فرار کنید!

دانلد مرد پلیس را که هنوز در حال جان دادن بود کشان کشان به بیرون از اتاق کشید و همگی به دنبال او به وسط هال آمدند تا شاید بتوانند جلوی مرگ او را بگیرند؛ اما ...

رابرت که هنوز در داخل اتاق بی حرکت و شوکه شده ایستاده بود نتوانست به وسوسه مرگ غلبه کند!

او از بوی سحرانگیز این ماده مخدر اندک اندک غرق در شهوت شد.

و حال چیزی جز مرگ برایش لذت بخش نبود. پس در حالی که همه بیرون از اتاق برای نجات همکارانش تلاش می کردند او آرام آرام و بی اختیار به سوی میز جراحی رفت و چاقوی برنده‌ای را برداشت ... و بالا برد تا با تمام قدرت بر شکمش فرو کند.

که ناگاه دانلد و دو پلیس دیگر در حالی که با تکه‌های پارچه بینی اش را پوشانده بودند به سمتش دویدند، دستان او را گرفتند و در حالی که سعی داشتند جلوی خودکشی او را بگیرند او را به زور به بیرون بردند.

رابرت از شدت دیوانگی نعره می کشید و سعی داشت تا خودش را بکشد. و آن‌ها به ناچار دستان و پاهایش را بستند تا نتواند عمل خطرناکی انجام دهد. دانلد از ترس و وحشت بر خود لرزید ... یک پلیس مرده بود و حال رابرت چون دیوانگان نعره می کشید! این به راستی خطرناک‌ترین پرونده‌ای بود که آن‌ها با آن مواجه شده بودند.

۱۴

رابرت آرام آرام چشمانش را گشود و با سردرگمی اطرافش را جستجو کرد ... بر تخت بیمارستان بود و کنارش دانلد و چندین تن از همکارانش نشسته بودند و هنوز دستانش به گوشه‌های تخت بسته بود.

او چیزی به یاد نداشت و با دیدن آن‌ها با صدایی سست پرسید: من کجا هستم؟ چه اتفاقی افتاده؟ دانلد با خوشحالی دست او را فشرد و پاسخ داد: خوشحالم که حالت خوبه. تو تحت تأثیر ماده مخدر قرار گرفتی و چیزی نمونده بود خودکشی کنی. آرام باش، باید استراحت کنی.

- سر هنری چی اومد؟ یادمه که خودشو با تیغ جراحی زخمی کرده بود.
- دانلد با تأسف سری تکان داد و گفت: اون مرد ... توی آغوش من بدون اینکه بتونم براش کاری بکنم. و بقیه هم سر تکان دادند. او دهمین قربانی بی‌گناه این پرونده نفرت‌انگیز بود و نامش را باید در لیست خود می‌نوشتند.

همان‌گونه که دانلد ساعاتی پیش بر دفتر پردرد خاطراتش نگاشته بود. او که در اوج تنهایی‌اش با یادداشت رخداد آن روز تلخ غرق در اندوه شد و ساعت‌ها مقابل پنجره اتاقش سیگار کشید و به آسمان پرستاره چشم دوخت.

آسمانی که همه وقایع هولناک را می‌دید و از این بی‌رحمی‌ها به فکر فرومی‌رفت، ابری و تیره می‌شد و گاهی هم می‌بارید. آسمانی مه‌ترجیح می‌داد تا زمینیان را نبیند. زمینیان که حتی به هم نوع خود رحم نمی‌کردند.

رابرت از خبر مرگ همکارش بسیار متأثر شد و درحالی‌که بغض شدیدی گلویش را می‌فشرد لبخند دردآلودی زد و گفت: برای نجات شهر مردن افتخار بزرگیه، مگه نه؟

و دانلد که می‌کوشید تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد با تکان دادن سر تأیید کرد.

به راستی چه چیزی باارزش‌تر از مرگ برای مردم بود؟

اندکی بعد پزشک و پرستاران به بالین رابرت آمدند و از همراهان او درخواست کردند تا اتاق را ترک کنند. و سپس همگی او را تنها گذاشتند.

داندل درحالی که در راهروی طولانی بیمارستان قدم می‌زد با خود اندیشید که هیچ‌گاه دوستش را در چنین حال پریشانی ندیده است. به‌راستی این ماده مرگبار چه بود که قاتل روی انسان‌ها آزمایش می‌کرد؟ او در این افکار به یاد گیره سری افتاد که در آپارتمان شماره ۲۰۳ یافته بودند. گیره‌ای که می‌توانست تعیین‌کننده بسیاری از چیزها باشد. اینکه آن مکان و آن قاتل همانی بودند که به دنبالش می‌گشتند. حالا آن‌ها هویت مرد قاتل را نیز می‌دانستند. مرد میان‌سالی که پزشک داروساز بود، با سری تراشیده، قدی بلند و اندامی لاغر.

پزشکی که ظاهراً با تهیه و فروش داروهای دست‌ساز معجزه‌آسا امرارمعاش می‌کرد، نه داروخانه‌ای داشت و نه محل ثابتی که بتوان پیدایش کرد.

اما شکی نبود که دوباره به آن محل بازمی‌گشت و گروه پلیس که به‌طور مخفیانه مراقب هرگونه ترددی به آن ساختمان بود می‌توانست بلافاصله او را شناسایی و دستگیر کند. اگرچه احتمال داشت که متوجه لو رفتن محل اختفایش شده باشد اما داندل اطمینان داشت که او بازمی‌گردد. چراکه بطری حاوی ماده مخدرش را در آن آپارتمان باقی گذاشته بود. ماده‌ای ارزشمند که برای او یک کشف بزرگ بود. ماده‌ای که می‌توانست درد را در انسان‌ها به لذت تبدیل کند. در آن صورت دیگر ترسی از عمل‌های دردناک و بیماری‌های آزاردهنده وجود نداشت.

او می‌توانست فاتح آرامش انسان‌ها باشد اما حالا این کشف بی‌ظیرش را تبدیل به وسیله‌ای برای شکنجه و کشتن مردم کرده بود. جنونی برای خودکشی تا برای قاتلش تفریحی جالب و مهیج باشد. چیزی که حتی تصورش غیرقابل‌باور بود. اینکه انسانی سربریده شود و تو لذت ببری! اینکه مردی در اتومبیلش زنده‌زنده بسوزد و تو با بی‌رحمی نظاره‌گر باشی!

در همین لحظات ...

تلفن همراه داندل به صدا درآمد و او پاسخ داد. خبر تازه‌ای از گروه تجسس به او اطلاع داده شد. DNA گیره سر زنانه با DNA دختر مقتول آسیایی مطابقت داشت و این پایان تمام تردیدهای پلیسان بود.

حالا همه اطمینان یافته بودند که این مرد همانی است که هفته‌ها به دنبالش هستند. همانی که روز و شب آن‌ها را به کامشان تلخ کرده و امنیت شهر را بر هم زده بود.

پزشک داروسازی که جنایت در حق انسان‌ها را به‌جای خدمت به آن‌ها برگزیده بود. کسی که می‌توانست صدها نفر را مداوا کند حالا ده تن را در اوج توحش کشته بود.

دانلد که می‌دانست بخش بزرگی از حل معمای این پرونده پیچیده را مدیون دختر مقتولی است که گیره سرش را در قتلگاه باقی گذاشته است برای ادای دین تصمیم بزرگی گرفت.

تصمیمی که می‌توانست روح پریشان آن دختر بی‌گناه را آرامشی دوباره بخشد. او بی که هیچ‌کس از مرگش متأثر نشد و حتی برای شناسایی بقایای جسدش نیامد. دختر بی‌گناهی که ظاهراً در این دنیای بی‌رحم تنهای تنها بود.

۱۵

چندین روز طول کشید تا رابرت به شرایط عادی‌اش بازگردد و در این مدت هیچ خبری از قتلی تازه در شهر نبود. گویا قاتل که گمان نمی‌کرد از سوی پلیسان غافلگیر شود در گوشه‌ای پنهان شده بود و یا شاید قبل از آنکه بتوانند تصویرش را در کل شهر پخش کنند از آنجا گریخته بود!

اما آن‌ها هنوز نمی‌دانستند که چرا این مرد مرموز به چنین اعمالی دست می‌زند؟ آیا از روی انتقام و یا فقط آزمایشی دیوانه‌وار.

۱۲ جولای بود و هوا رو به گرمی می‌رفت، اما آن روز گرم‌تر از همیشه بود.

رابرت و دانلد در دفتر پلیس مشغول بررسی تمامی مدارکی بودند که از تجسس در آپارتمان ۲۰۳ یافت شده بود. از تارهای مو تا گل سر، از رد کفش‌های قاتل و مقتولینش و حتی اثرانگشت‌هایی که در گوشه و کنار لوازم و کنج دیوارها می‌شد یافت.

۱۰ فقره قتل برای پرونده‌ای در شهر کوچک مرسر بی‌سابقه بود و اگر دوباره اتفاقی می‌افتاد بی‌شک این پرونده در لیست سیاه ایالت قرار می‌گرفت و چه‌بسا که آن‌ها خود وارد عمل می‌شدند.

آنچه رابرت اصلاً مایل به رخ دادنش نبود. او و دانلد در این مدت کوتاه تلاش بسیاری برای کشف ردپای قاتل کرده بودند و اگرچه هنوز دستگیرش نکرده بودند اما انبوهی از مدارک روبرویشان بود.

تنها کافی بود تا مردی که تصویرش در کل شهر پخش شده بود و در کانال‌های محلی معرفی شده بود توسط اهالی یا پلیس شناسایی شود.

مسلم بود که او به‌زودی دستگیر می‌شد و به مجازات سختش می‌رسید، مجازاتی که تلخ و دردناک بود. به همان شدتی که بر سر مقتولانش آورده بود، با بریدن رگ، با دریدن شکم و با جدا کردن سر.

دردی که گوشه‌ای از آن را دانلد هنگامی که در برابر کاترین جن‌گیر بود حس کرد و از شدت آن برآشفته. آن‌چنان که روزها از این تجربه هولناک خواب و آرام نداشت.

به‌راستی تجربه بریده شدن سر را چگونه می‌شد لمس کرد و توصیف نمود؟

آن‌ها پس از صحبتی که با دکتر کالبدشکاف کردند دریافتند که قاتل بی‌شک یک نابغه است.

نابغه‌ای که قدرتش را در راهی نادرست به کار گرفته است. او توانسته بود حس درد را در بدن به لذت تبدیل کند و این به‌راستی کشف بزرگی بود.

دکتر با شگفتی به آن‌ها گفته بود: این ماده بی‌شک یه معجزه ست. ماده مخدری که با بی‌حس کردن فیبرهای احساس درد در اعصاب و جایگزین کردن لذت به‌جای اون می‌تونه راهکار بزرگی برای کابوسی به نام درد باشه! اما حالا و اینجا این نابغه آمده بود تا بکشد و خود را به‌جای خدمتگزار انسان‌ها به‌عنوان یک آدمکش معرفی کند. رابرت با دفت به تصویر مرد خیره شد. مردی مرموز با صورتی استخوانی و سری تراشیده.

او مانند کسانی بود که از فرط بی‌خوابی روبه‌مرگ‌اند!

کسی چه می‌دانست، شاید او دچار یک بیماری روانی بود و شاید هم وحشی‌ای بود که از کشتن انسان‌ها لذت می‌برد.

دانلد در آن حال به رابرت گفت: از اون می‌ترسم که قاتل ما از شهر گریخته باشه و این پرونده هم مثل خیلی پرونده‌های دیگه بلا تکلیف بمونه و ما نتونیم انتقام اون آدم‌های بی‌چاره رو ازش بگیریم.

- منم از همین واهمه دارم؛ اما از هیچ مسیر جاده‌ای گزارشی از تردد چنین فردی اعلام‌نشده و در دوربین‌های شهر هم چیزی رؤیت نشده.
- شاید تغییر چهره داده باشه.
- دره‌حال امیدوارم که نتونه فرار کنه، چون باید به دست خودم بکشمش.

که ناگاه ...

تلفن همراه رابرت به صدا درآمد و او با دیدن شماره همکارش که در اکیپ گشت شهری بود از ترس خشکش زد. آیا آن‌ها قاتل را یافته بودند و یا ... قتلی دیگر رخ داده بود؟

او با لحنی ترسناک به دانلد گفت: اونها یه خبر تازه دارن ... من نگرانم دانلد!

- خونسرد باش. ما باید پیش‌بینی بدترین اتفاقات رو هم بکنیم.
- اما تا کجا؟ تا چه حد؟
- نمی‌دونم، فقط بهتره که جواب بدی.

و رابرت با دستانی لرزان تلفنش را پاسخ داد، مکالمه کوتاه بود و به‌یک‌باره بر چهره رابرت عرق سردی نشست.

خبر بدی به او داده‌شده بود ...

او تلفن را قطع کرد و درحالی که شوکه شده بود تنها توانست چند کلمه را از میان لب‌های خشکیده‌اش بیان کند: داند، جسد تکه‌تکه شده الکساندر چند خیابون دورتر از اداره پلیس پیدا شده!
و داند با ناباوری تکرار کرد: الکساندر؟

- اون شروع به کشتن پلیس‌ها کرده. پس هنوز اینجاست!

آن دو چنان آشفته بودند که نفهمیدند چگونه از اداره پلیس به سوی خیابان ۳۱ ام راندند.

این بار هم کوچه‌ای تنگ و خلوت در پیچ‌وخم‌های خیابان کنار زباله‌ها انتخاب شده بود.

آنجا پر بود از پلیسان و مردمی که با وحشت تکه‌های خونین جسد مرد نگون‌بخت را می‌شمردند.

داند و رابرت جمعیت را کنار زدند و درحالی که به شدت منقلب شده بودند به روی کیسه بزرگ سیاهی که حاوی تکه‌های بدن مقتول بود خم شدند.

سر، دست‌ها و پاها تمامی آن چیزی بود که در محل دیده می‌شد.

این بار قاتل سر قربانی را برای آن‌ها به‌عنوان هدیه به‌جای گذاشته بود.

و برای رابرت و داند این اتفاق باورکردنی نبود. رابرت الکساندر را سال‌های سال می‌شناخت. او بهترین دوست و همکارش بود و اکنون برایش چیزی تلخ‌تر از آن نبود که سربریده‌اش را در دست گیرد و بر مرگ دردناکش اشک ریزد!

برای او چیزی تلخ‌تر از آن نبود که خبر قتل او را به همسر و نوزادی که برای درک معنای پدر هنوز خیلی کوچک بود بدهد.

به‌راستی چگونه می‌شد تا این حد بی‌رحم بود؟ و دست به قتل پلیسی زد که هیچ نقشی در این پرونده نداشت.

رابرت با دیدن سربریده الکساندر شوکه شد و درحالی که میان زباله‌ها بر زمین نشسته بود بی‌آنکه چیزی بگوید به کیسه بزرگی که مانند همیشه هدیه‌ای از جانب قاتلشان بود خیره شد بود، مات و مبهوت. چنان‌که گویی در خواب‌وخیال است.

و داند که می‌دید هنوز نتوانسته‌اند این مرد خون‌آشام را دستگیر کنند از فرط خشم سیگارش را با تمام قدرت پک می‌زد و پشت به همه رد خونی را که آرام‌آرام در جوی آب کوچه می‌چکید دنبال می‌کرد. خونی که با بررسی قطعات جسد الکساندر بر کف کوچه ریخته بود و به‌سرعت تا آن سوی جوی همراه آبی که جاری بود می‌رفت.

شاید این خون می‌خواست تا زودتر از همه آن‌ها قاصد خبر مرگ پدری برای خانواده‌اش باشد. خبری که نه داند و نه رابرت قادر به رساندن آن نبودند.

و این بار همه دریافتند که قاتل تا چه حد مراقب آن‌هاست و تا چه حد از غافلگیری‌اش توسط پلیس خشمگین است.

او حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. مردی که چهره‌اش را می‌شناختند، محل اختفایش مشخص شده بود و ماده مخدرش در دست پلیسان توقیف شده بود. او اکنون تنها یک فراری بود بی‌آنکه آن داروی مرگبار را در اختیار داشته باشد.

اما اگر اندکی بیش از آن داشت چه؟

دانلد به یاد آورد که دکتر کالبدشکاف به او گفته بود که این بوی مسخ‌کننده از همان ماده‌ای است که پس از بی‌حس کردن سلول‌های درد سبب ایجاد حس لذت و شهوت می‌شود. یک عطر بی‌مانند که بویش روح هر انسانی را تسخیر می‌کرد.

پس این تنها یک ماده مخدر نبود، هم داروی بی‌حسی درد بود و هم داروی محرک لذت.

و دانلد دریافت که خیلی دیر به این موضوع پی برده است!

او باید به جستجوی محل فروش عطری با بوی این ماده می‌گشت، عطری که محرک حس جنسی و لذت بود.

سپس دانلد بی‌آنکه چیزی بگوید از آن جمع پریشان جدا شد تا به سرعت تمامی عطر فروشی‌های شهر را جستجو کند و از یک‌یک آن‌ها سراغ عطری با بوی ماده مخدر را بگیرد.

بویی که همه مقتولین را مسخ کرده و به جنون خودکشی دچار نموده بود.

آیا الکساندر هم مانند آن‌ها خودکشی کرده بود؟

جواب هر چه که بود برای دانلد تفاوتی نداشت. قاتل این بار به قصد انتقام دوستشان را سلاخی کرده بود.

۱۶

دانلد برای یافتن سرنخی از عطر هولناک قاتل به سراغ عطر فروشی لوکس شهر رفت. جایی که او همیشه از آن عطرهاى گران‌قیمتى مى‌خرید.

جورج صاحب مغازه با دیدن دوباره او که این‌گونه آشفته و پریشان بود پس از احوالپرسی گرمی گفت: دانلد، خیلی وقته که ندیده بودمت، چه خبر دوست من؟

دانلد که تاکنون تا بدین حد درگیر پرونده‌ای نشده بود با ناراحتی پاسخ داد: جورج، خودت که بهتر می‌دونی. این پرونده جدید فکر همه رو مشغول کرده و من هنوز نتونستم اون مرد وحشی رو پیدا کنم.

جورج که متأثر شده بود با لحن مهربانی گفت: می‌دونم، همه‌چیز رو می‌دونم؛ اما این‌طوری خودت رو مریض می‌کنی ... خیلی رنگ‌پریده و پریشون به نظر می‌آی.

و سپس با تأمل گفت: خب، چه کمکی از من برمیاد؟

- یه کمک بزرگ.
- در مورد همون پرونده؟
- بله.
- خب؟

او عکس را درآورد و به جورج نشان داد و گفت: این قاتل ماست.

- بله عکس اون همه‌جا توی شهر هست ولی من هنوز ندیدمش.
- جورج، نباید درخواست من از تو فاش بشه. چون هنوز در مورد این موضوع اطمینان ندارم.
- حتماً، دوست من.
- من متوجه شدم که قاتل یه ماده مخدر رو با عطری محرک ترکیب کرده و قربانیانش رو با اون به قتل می‌رسونه. اینکه درد به لذت تبدیل بشه هم خوبه و هم بد و اون از جنبه بد این موضوع استفاده کرده. حالا نیاز دارم که آدرس عطر فروشی‌هایی که عطرهاى محرک میدن رو داشته باشم. جایی که اون سراغشون میره و بهشون این ماده رو میده یا ازشون عطر موردنیازش رو می‌خره.

- خب، می دونی؟ این خیلی قانونی نیست. ولی توی این شهر یه عطر فروشی بزرگ دیگه هم هست که به مشتری هاش، اونهایی که خاص اند یه همچین عطرهایی رو می فروشه. البته نباید کسی بفهمه که من بهت گفتم.

- بله حتماً. ممنون جورج.

و سپس جورج آدرس عطر فروشی را روی کاغذ نوشت و به داند داد.

عطر فروشی در ابتدای ورودی شهر مرسر بود. جایی خلوت و دنج که فقط می توانست مشتریان ویژه ای داشته باشد.

داند به سرعت به سوی فروشگاه بزرگ گلدن پرفیوم حرکت کرد.

فرصت زیادی نبود و او باد هر چه سریع تر رد این عطر مرموز را که تاکنون ده قربانی به جای گذاشته بود بیابد.

مدتی بعد مطابق آدرس به عطر فروشی رسید.

برای داند جالب بود که چنین فروشگاه بزرگی که در تابلوی رنگارنگش تمامی برندهای معروف را می شد دید چگونه در این نقطه شهر فعالیت می کند؟ دور از مرکز شهر و در گوشه ای خلوت اما شیک و لوکس.

داند در اتومبیلش به تمام آنچه باید می گفت اندیشید و سپس با تصویر قاتل و با در نظرگیری تمام جوانب خطرناک این کار به سوی فروشگاه بزرگ راه افتاد، عرض خیابان را طی کرد و آنگاه با تأمل به خواندن برندهای عطری که در تابلوی عریض آنجا به چشم می خورد کرد ... او تمامی این عطره های گران قیمت را می شناخت! و آنگاه داخل شد.

درون مغازه از بیرون شیک تر بود و او با اعتماد به نفسی که داشت مستقیم به نزد مدیر فروشگاه رفت. مردی میان سال که مشخص بود تمامی لباس هایش گران قیمت و باارزش است.

او خود را معرفی کرد و سعی کرد تا ماجرا را به نحوی ساده تر برای آقای همرسون تشریح کند: من کارآگاه داند هستم. حتماً از اتفاق جدیدی که توی شهر افتاده اطلاع داری. یه قاتل تا حالا ۱۱ نفر رو کشته و اجساد مثله شده اون ها رو کنار سطل ها انداخته. ما اون رو می شناسیم ولی هنوز نتونستیم به طور قطع محل اختفایش رو پیدا کنیم.

سپس داند عکس قاتل را به سمت همرسون گرفت و پرسید: شما این مرد رو دیدی؟

او با دیدن عکس جا خورد ولی کوشید تا نگرانی اش را پنهان کند و گفت: خب، عکسش توی تموم شهر پر شده اما من تا حالا ندیدمش.

داند که با رفتار مرد دریافته بود او چیزی می داند با لحنی اطمینان بخش گفت: نگران نباش، چون من موضوع رو می دونم. پس بهتره واقعیت رو بگی. این طوری شریک جرم اون قاتل نمی شی.

همرسون که دستپاچه شده بود بازهم سعی کرد انکار کند که داند این بار لحن صدایش را تغییر داد و گفت: پلیس‌ها دارن میان اینجا. پس اگه چیزی می دونی به هم بگو و خودت رو به دردسر نینداز. اینجا تنها جاییه که عطرهای محرک می فروشه و موضوع پرونده هم یه جورایی به این مسئله مربوطه. حالا چی داری بگی؟ همرسون اندکی مکث کرد و گفت: من برای فروش عطرها مجوز دارم و این جرم نیست.

- اما کمک به مردی که عطرهای محرک کشنده می سازه و آدم‌ها رو به قتل می رسونه جرم خیلی سنگینی داره. تو که نمی خوای با اون اعدام بشی؟

همرسون دوباره مقاومت کرد و پاسخ داد: من آدم بانفوذی هستم.

- البته ... وگرنه چنین فروشگاه باارزشی رو نمی تونستی داشته باشی. ولی فراموش نکن که قانون فرقی بین من و تو نمی ذاره آقا! حالا دوباره ازت درخواست می کنم که سؤال رو جواب بدی. شما این مرد رو دیدین؟

مرد با تردید و نگرانی گفت: خب ... راستش، من چند روز پیش این مرد رو دیدم، البته مطمئن نیستم.

- چطور؟

- چون اون مو داشت و ریش گذاشته بود ... اما می شد با کمی دقت فهمید که ته چهره اون عکس رو داره. کجا دیدیش؟

- موقعی که داشتم وارد فروشگاه خودم می شدم. حتی همون لحظه هم متوجه نشدم که خودش بود یا نه حتی هنوزم مطمئن نیستم.

- ادامه بده.

- یکی از فروشندهام باهاش صحبت کرده بود ... اون چیزی از ما نخرید.

- کدوم فروشنده؟

و همرسون به دختر جوانی که پشت یکی از میزها ایستاده بود و عطرها را به مشتری نشان می داد اشاره کرد.

داند با لحنی سرزنش آمیز گفت: یعنی نباید به پلیس اطلاع می دادی؟ حالا بعد از چند روز مرد؟ اگه تو ماجرا رو به ما می گفتی شاید الآن نفر دهم زنده بود!

او با ترس پاسخ داد: من دنبال دردسر نیستم. علاوه بر اون موضوع اصلاً مهم نبود.

- اما حس انسانیت چی میگه؟

داند با نگرانی ادامه داد: لطفاً به اون خانم بگین که من می خوام باهاش صحبت کنم.

و همرسون دختر را صدا زد: بتسی، می تونی یه دقیقه بیای اینجا؟

دختر با احترام پذیرفت و از مشتری عذرخواهی کرد و به آن سو آمد.

و داند اما هنوز با اضطراب تعداد مشتریان فروشگاه را می‌شمرد. در همان مدت کوتاهی که او با همرسون صحبت می‌کرد سه نفر مراجعه کردند و عطر خریدند، شاید عطر کشنده قاتل هم میان عطرهاى آنها بود! و اگر چنین بود فاجعه‌ای در شهر رخ می‌داد که قابل کنترل نبود.

بتسی لحظه‌ای بعد مؤدبانه مقابل آن دو ایستاد و با اجازه رئیسش روبرویشان نشست. دختری باریک‌اندام و جوان با سرووضعی مرتب و جذاب و چهره‌ای که زیبایی و سادگی خاصی داشت. داند کوشید تا او را نگران نکند و پس از معرفی خود گفت: حتماً می‌دونی که ماجرای قتل‌های اخیر توی شهر همه رو به وحشت انداخته.

بتسی با لحن آرامی گفت: بله آقای کارآگاه. می‌دونم و بابتش خیلی ناراحتم؛ اما ... من چه کمکی می‌تونم بکنم؟ همرسون گفت: خب، حدود دو روز قبل مردی با موهای بلند و ریش اومده بود به فروشگاه ... یادت میاد؟ بتسی به فکر فرورفت. در طول روز مشتری‌های زیادی به آنجا می‌آمدند، مسافری ... خریداران خاص و حتی ولگردان!

داند تلاش کرد تا با حس روانشناسانه اش در چشمان بتسی عکس‌العمل او را تحلیل کند. او ظاهراً موضوع را جدی نگرفته بود.

داند چهره قاتل را به او نشان داد و گفت: اون مرد شبیه این بود؟

بتسی کمی ترسید و درحالی‌که تردید داشت گفت: نه راستش اون فرق داشت، یه مرد مهربون و مؤدب بود. و داند که ساده‌لوحی دختر را دید ناچار شد تا تمام ماجرای هولناک ماده مخدر معطر را برای آن دو بازگو کند. کاری که اصلاً تمایلی به فاش کردنش نداشت: مایل نبودم عمق فاجعه رو براتون بگم، اما لازمه که یه چیزایی رو بدونین.

او مکثی کرد و علیرغم میلش ادامه داد: ماجرا از دو هفته قبل شروع شد ... ما تکه‌ای بدن چند قربانی رو پیدا کردیم، دو تا دختر. بدون هیچ اثر و سرنخی و بعد از اون جنازه‌های دیگه. توی گیرودار این ماجرا به‌طور تصادفی یه فیلم ضبط‌شده از یکی از دوربین‌های شهر رو دیدیم. شاید یادتون باشه، همون راننده تاکسی که با مسافرش دیوانه‌وار به تیر برق کوبید و هر دو شون توی ماشین زنده‌زنده سوختن. ما اول فکر کردیم که این می‌تونه عادی باشه، اما بعد از چند قتل دیگه به یه موضوع بزرگ و ترسناک پی بردیم.

داند با تأسف آهی کشید و با چشمان پر از وحشت به آنها خیره شد.

بتسی ترسیده بود و همرسون سعی می‌کرد تا نگاهش را از داند بدزد.

او ادامه داد: ما فهمیدیم که قاتل ماده مخدر معطری رو ساخته و یا تکمیل کرده که باعث حالت جنون توی انسان میشه، درد برات لذت بخش میشه و دوست داری کشته بشی! باورتون می شه؟

بتسی و همرسون که حالا راز مخوف این پرونده را می دانستند با چشمانی از حدقه درآمد به کارآگاه خیره شدند. به راستی چگونه ممکن بود؟ میل به خودکشی و شکنجه شدن با یک ماده مخدر؟

و همرسون تازه دریافت که چرا دانلد به سراغش آمده است و بتسی که فهمید ماجرا تا چه حد خطرناک است بی اختیار با صدایی لرزان ناچار به اعتراف شد: اون مرد حوالی ظهر اومد به فروشگاه ... من نتونستم بشناسمش، باور کنید!

- ادامه بده.

- اون مرد خوش برخورد و مؤدبی بود و من اصلاً بهش شک نکردم. اون چند شیشه عطر آورده بود که می گفت یه برند لوکس و غیرمجازه ... اسم عجیبی داشت، داوطلب!

همرسون باخشم گفت: بتسی، چرا به هم چیزی نگفتی؟

- اون اصرار داشت که فقط خودم این موضوع رو بدونم. باور کنین نمی دونستم که این قدر مهمه. قسم می خورم.

دانلد با اصرار گفت: خب، ادامه بده.

- من ... من ازش شماره تلفنی گرفتم و اون به هم گفت که ...

- که چی؟

- که اگه عطرهاش رو براش بفروشم ... پاداش خوبی به هم میده.

دانلد با وحشت فریاد زد: کدوم عطرها رو می گی؟

بتسی از این لحن خشن دانلد پرید و با دستپاچگی گفت: عطرهاش ... توی خونمه.

و سپس دختر که تازه متوجه اشتباه هولناکش شده بود درحالی که به شدت می لرزید با گریه فریاد زد: وای خدای من، هم اتاقی هام! بهشون از این عطرها دادم!

دانلد که سردرگم شده بود با ترس گفت: نه این امکان نداره. بتسی تو چیکار کردی؟

سپس بدون معطلی از جا برخاست و به سرعت با رابرت تماس گرفت: رابرت، عجله کن. تعداد زیادی عطر از اون قاتل لعنتی پیدا شده که باید به آدرسی که می گم بری و سریع همه رو جمع کنی.

و بتسی درحالی که از گریه صدایش می لرزید آدرس را به دانلد داد.

همرسون، بتسی و دانلد باعجله فراوان بهسوی خیابان آلمایی شماره ۱۰۸ به راه افتادند.

درحالی که دانلد با وحشت می‌اندیشید: این بار کدوم نگون‌بخت قراره که بمیره؟

۱۷

دانلد و دو همراهش بهسرعت خیابان‌ها را طی کردند و بهزودی به آلمایی ساختمان ۱۰۸ رسیدند.

قبل از آن‌ها چندین ماشین پلیس در محل حاضر بود و ازدحام جمعیت غیرعادی بر دانلد مسلم کرد که دوباره حادثه تلخی رخ داده است.

درب ساختمان باز بود و تعداد زیادی از پلیسان اطراف آنجا مشغول تجسس و ردیابی بودند.

همرسون با دیدن پلیس‌ها هراسان شد و بتسی که اطمینان داشت اتفاق ناگواری رخ داده است دوباره به گریه افتاد.

دانلد از آنان درخواست کرد تا در اتومبیل باقی بمانند و خود با پریشان‌حالی بهسوی ساختمان دوید و میان انبوه مردم و پلیسان رابرت را دید که رنگ پریده و سردرگم بر سنگفرش خیابان به دنبال رد خون می‌گشت.

دانلد او را صدا زد و رابرت باعجله به سویش دوید و گفت: به محض اینکه اطلاع دادی اومدیم و یه راست رفتیم سراغ واحد ۸؛ اما در رو کسی باز نکرد و مجبور شدیم در رو بشکنیم. وقتی داخل شدیم همون بوی وسوسه‌انگیز کشنده رو حس کردیم و بعد با جسد یه پسر و دختر جوون مواجه شدیم که ظاهراً امروز صبح زود از عطر کشنده استفاده کردن و همدیگه رو به طرز فجیعی پاره‌پاره کردن، با چاقو، با خودکار و هر چی دستشون بوده! یه خودکشی آنی و خون‌بار.

رابرت که هنوز از یادآوری آنچه دیده بود حالت تهوع داشت به‌سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: دانلد، من می‌ترسم مرد! این ماجرا تا کی ادامه داره؟ حالا دیگه توی شهر، بین مردم داره پخش میشه و دیگه تحت کنترل ما نیست.

او باحالتی سردرگم شانه‌های دانلد را فشرد و گفت: دانلد، تو رو خدا یه کاری بکن. دیگه نمی‌تونم تصاویر قربانی‌ها رو توی اتاقم بچسبونم. اون اتاق با عکس مرده‌ها پرشده!

و دانلد که از فشار روحی منقلب شده بود با افسردگی گفت: رابرت، بذار فقط ببینم چه اتفاقی توی اون ساختمون لعنتی افتاده.

سپس دانلد باخشم از میان جمعیت پریشان و پلیس‌های گیج شده به داخل ساختمان رفت.

از سه هم‌اتاقی بتسی دو نفر با داروی مخدر قاتل خودکشی کرده بودند.

او با احتیاط وارد واحد شماره ۸ شد. جایی که سراسر زمینش با خون آغشته شده بود و رد آن را در تمامی اتاق‌ها می‌شد دید.

گویا دو مقتول حین خودکشی به هر سو رفته بودند، شاید از درد، شاید از لذت و شاید از روی دیوانگی‌ای که حدودمرزی نداشت.

یکی از آن‌ها که پسر جوانی بود با قلمی در حلقش و چاقویی در کتفش با چشمانی باز و رو به آسمان نفس‌بریده بود.

دانلد با نهایت تأسف به رویش خم شد و درحالی که می‌کوشید تا از میان بغض شدید نفس بکشد چشمان او را به آرامی با دستانش بست و سپس به اتاق مجاور رفت.

آنجا هم پر از خون بود و جسد دوم که دختر جوانی بود با دو چاقو در سینه و کشاله رانش از فرط خونریزی در دم جان سپرده بود.

هر دو غرق در خون با ردی که نشان می‌داد میان هوشیاری و جنون گرفتار بودند در آپارتمان خود بی‌هیچ راه فراری، در سپیده‌دم صبح مرده بودند.

و در این میان به ناگاه دانلد به یاد سومین هم‌اتاقی بتسی افتاد.

او آنجا نبود و بی‌شک آن‌ها می‌توانستند قبل از آنکه دیر شود نجاتش دهند. او به سرعت از ساختمان بیرون دوید و به سوی اتومبیلش رفت و درحالی که سعی داشت دختر را بیش از این دستپاچه نکند با لحنی آرام گفت: بتسی، متأسفانه ... دو تا از هم‌اتاقی هات ...

- دو تا شون چی؟ آقا.
- خودکشی کردن، امروز صبح زود. یکی از اونها عطر کشنده رو استفاده کرده و دومی هم تحت تأثیر اون خودش رو مجروح کرده و درنهایت هر دوشون از خونریزی مردن.
- بتسی با وحشت صورتش را گرفت و گفت: وای خدای من ... آخه چرا؟
- بتسی، آرام باش. گریه کردن مشکلی رو حل نمی‌کنه. فقط نفر سوم اونجا نیست. تو گفتی سه تا هم‌اتاقی داری درسته؟

اما بتسی هنوز گریه می‌کرد و نمی‌توانست پاسخ دهد که دانلد کنترلش را از دست داد و فریاد زد: جواب بده، سه نفر هستن؟

و بتسی با تکان دادن سر تأیید کرد.

همرسون سعی کرد تا با نوازش کردن او آرامش کند و گفت: بتسی، آرام باش. این‌طوری حالت بد میشه.

و داند کوشید تا بر خودش مسلط شود و سؤالش را با لحن آرام‌تری ادامه داد: من باید بدونم نفر سوم الان کجاست؟ بین ... اون دو نفر یه پسر و دخترن. پسر موهای طلایی داره و لاغراندازه و دختره مومشکی با یه خالکوبی ...

و او کوشید تا تصویر خالکوبی روی ساعد دختر را به یاد آورد و گفت: آره، یه خالکوبی روی ساعدش به شکل یه گل رز داره. حالا فهمیدی نفری که زنده ست کیه؟

بتسی درحالی که صدایش می‌لرزید با ترس گفت: وای خدا! استفانی و سایمون مردن ... وای من چیکار کردم؟

- بتسی، نفر سوم الان کجاست؟
- اسمش ... دیویده. اون هرروز صبح زودتر از همه میره سرکارش.
- کجا، اون الان کجاست؟
- توی بانک، خیابون برگمن ... بانک ولز فارگو شعبه دوم.

و سپس داند از آن سوی خیابان به رابرت آدرس نفر سوم را اعلام کرد تا هر چه سریع‌تر گروهی از پلیسان جهت حفاظت از او اعزام شوند.

آنگاه درحالی که نفس نفس می‌زد سوار اتومبیل شد و با اندوه خطاب به آن دو گفت: متأسفم، متأسفم که هنوز نتونستم اون قاتل وحشی رو دستگیر کنم. آدمکشی که هرروز به گوشه‌ای از این شهر حمله می‌کنه و همه رو به وحشت می‌اندازه.

همرسون درحالی که هنوز بتسی را دلداری می‌داد و در آغوش خود آرامش می‌کرد گفت: منم متأسفم ... که این جریان رو زودتر بهتون اطلاع ندادم. منم توی این اتفاق وحشتناک کاملاً مقصرم و حاضرم هر کمکی از دستم برمیاد انجام بدم تا این خونریزی تموم بشه و اون قاتل بی‌رحم رو دستگیر کنین.

اما واقعیت آن بود که هیچ‌یک مقصر اصلی این وقایع نبودند، داند تمام تلاشش را تا بدین لحظه کرده بود، همرسون هرگز تصور نمی‌کرد مردی که چهره‌اش را تغییر داده همان قاتل تحت تعقیب باشد و حتی بتسی که به‌آسانی به آن مرد ناشناس و فریبکار اعتماد کرده بود اصلاً انتظار آن را نداشت که با این عمل خود سبب مرگ دو هم‌تاقی دوست‌داشتنی‌اش شود. آن‌هایی که سال‌های سال در کنارشان خاطرات شیرینی را تجربه کرده بود و حال می‌دید که با یک اشتباه باعث قتل آن‌ها شده است، اشتباهی که دیگر قابل بازگشت و جبران نبود.

چراکه آن عطر مسخ‌کننده در همان دیدار اول با مرد مرموز روحش را افسون کرد و حتی وادارش نمود تا شماره تماس و آدرسش را به او بدهد و بتسی زمانی این موضوع را دریافته بود که دیگر دیر شده و او با تعدادی عطر و شماره تماسی از قاتل گیج و سردرگم تنها مانده بود.

آن زمان دیگر نمی‌توانست از این کار منصرف شود چراکه هنوز وجودش غرق در وسوسه بود.

وجودی که با حسی پر از جاذبه، میل به تسلیم شدن در برابر مرد را می‌خواست. برای درد کشیدن و شکنجه شدن!

اما او به هر شکل ممکن بر خود مسلط شده و آن روز زودتر از موعد از محل کارش به خانه رفته بود. شاید اگر آن روز قدری دیرتر می‌رفت از این کار پشیمان می‌شد و عطرها نیز به دست هم‌اتاقی‌هایش نمی‌رسید و اکنون ... آن‌ها زنده بودند!

بتسی از یادآوری لحظه مسخ شدنش به هراس افتاد.

در آن دقایق مرد بلندقامت چون بتی برایش قابل‌پرستش بود، گویی او از بهشت آمده و تنها برای فریفتن آن دختر دلربا قدم بر زمین گذارده بود!

بتسی با پریشان‌حالی هنوز در آغوش هم‌رسون می‌گریست و از این تسلیم شدنش در برابر قاتل احساس گناه می‌کرد.

او به‌آسانی در دام خونین مرد بی‌رحم گرفتار شده و حال مسبب مرگ دو انسان بود.

... و به‌زودی خبر تلخ دیگری به داندل داده شد!

دیوید نفر سوم، هم‌اتاقی بتسی امروز به محل کارش نرفته بود.

داندل دریافت که قاتلشان بسیار جلوتر از آن‌هاست، جلوتر از آنچه بتوان تصور کرد!

۱۸

به زودی شب فرارسید ...

در حالی که هنوز هیچ اثری از دیوید نبود.

او از صبح تا کنون بی هیچ نشانه و یا تماسی مفقود شده بود.

در این فاصله بتسی و همرسون جداگانه به اداره پلیس برده شدند تا در خصوص پرونده آخرین اظهاراتشان را یادداشت کنند و چون مدارکی دال بر مجرم بودن آنها وجود نداشت با شرط ردیابی تلفن‌های موبایلشان آزاد شدند.

آزادی‌ای که برای بتسی از مرگ نیز آزاردهنده‌تر بود.

او آن شب به دستور پلیس ناچار شد تا در هتلی در حوالی همان خیابان محل اقامتش به سر برد. چراکه محل زندگی‌اش امن نبود.

بتسی که از شوک آن اتفاق تلخ هنوز گیج و سردرگم بود کوشید تا کمی بخوابد ... اما ترس و احساس گناه روحش را می‌آزرد و قادر نبود که آرامش یافته و قدری استراحت کند.

و سپس بی‌اختیار به یاد تمام لحظاتهش با استفانی و سایمون افتاد. زمانی که به دانشگاه می‌رفتند، در تعطیلات و حتی جشن تولدش که چندین روز قبل بود ... و به‌راستی باورش نشد که آن دو این‌چنین بی‌دلیل به دست قاتلی وحشی دچار جنون شده و مرده باشند.

و او در همین افکار دوباره چشمانش پر از اشک شد و آرام‌آرام و بی‌صدا شروع به گریه کرد.

شاید تنها با گریه می‌توانست از اوج اندوه فراوانی که قلبش را به درد می‌آورد بکاهد.

که ناگاه ...

کوشی موبایلش به صدا درآمد!

او ابتدا با بی‌حوصلگی گوشی را کنار گذاشت اما به محض دیدن شماره روی آن لرزه بر اندامش افتاد.

قاتل با او تماس گرفته بود!

بتسی با سردرگمی میان جواب دادن و رد تماس مردد ماند. آیا باید با او صحبت می‌کرد؟

شاید اگر می‌توانست سرگرمش کند پلیسان محل اختفایش را ردیابی می‌کردند. پس چاره‌ای جز پاسخ دادن ندید.

بر خود مسلط شد، نفس عمیقی کشید و سپس جواب داد: بله؟

صدایی ترسناک از آن سوی خط با او سخن گفت: خوشحالم که دوباره صدای زیبای تو می‌شنوم، بتسی عزیزم!

قلب دختر به تپش افتاد و با صدای لرزانی گفت: آقا، از من چی می‌خواین؟

- تو با خبر کردن پلیس‌ها منو غافلگیر کردی؟
- من اونها رو خبر نکردم.
- خب، این تاوان سنگینی داره، خیلی سنگین.

بتسی با لحنی ملتمسانه گفت: تو رو به خدا چی می‌خوای؟ دو نفر مردن و سومی ناپدید شده.

و صدا از پشت خط به او چنین گفت: اگه می‌خوای بدونی دوستت دیوید کجاست باید بیای به آدرسی که برات SMS می‌کنم.

و سپس تماس بدون خداحافظی قطع شد.

بتسی نمی‌دانست که چه باید بکند.

با اضطراب چندین بار طول اتاق را طی کرد و با خود اندیشید، باید به پلیس‌ها بگم ... اما نه بذار اول آدرس رو بفرسته.

و لحظه‌ای بعد آدرس برای او ارسال شد.

منطقه‌ای دور از شهر در یک ساختمان متروکه. جایی که هیچ‌کس پیش‌بینی‌اش را نمی‌کرد.

و پایان متن این حمله نوشته شده بود: در صورت اطلاع دادن به پلیس دیوید قطعه‌قطعه خواهد شد. انتخاب کن، تو یا دیوید!

بتسی که خودش را در مرگ دو دوستش مقصر می‌دانست حالا حاضر نبود که نفر سوم را هم فدای این اشتباه خود کند.

پس چاره‌ای نبود و باید تسلیم قاتل می‌شد، بدون آنکه پلیس را باخبر کند.

بی‌شک او قربانی بعدی این ماجرا بود. قربانی‌ای که یا وادار به خودکشی می‌شد و یا به طرزی دردناک تحت شکنجه قرار می‌گرفت.

و او باز هم با تردید دقایقی را با خود اندیشید و سرانجام درحالی که نوشته‌ای برای پلیس باقی گذاشته بود هتل را ترک کرد.

نیمه‌شب بود و آن حوالی هیچ پلیسی دیده نمی‌شد.

بتسی با تاکسی‌ای که دربست گرفته بود به سمت آدرس موردنظر به راه افتاد.

محلی که بسیار دور از شهر بود. جایی که اگر هزاران بار می‌مرد هیچ‌کس به فریادش نمی‌رسید.

و سپس تاکسی او را در کنار جاده‌ای خلوت خارج از شهر درست مقابل ساختمانی بزرگ و متروکه پیاده کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت.

بتسی پر از وحشت در میان تاریکی نیمه‌شب در آن مکان هولناک تنهای تنها شد.

او گوشی موبایلش را درآورد و بررسی کرد. آخرین پیام و تماس همانی بود که او را تا بدین جا کشانده بود.

بتسی گوش فرا داد ...

سکوتی ژرف همه‌جا را در بر گرفته بود و تنها صدای جیرجیرک‌ها میان درختان دو سوی جاده شنیده می‌شد و هر از گاهی زوزه بادی که میان برگ‌های انبوه می‌پیچید و به نرمی سکوت آن فضا را بر هم می‌زد.

درون ساختمان تاریک بود و او هر چه تلاش کرد نتوانست روشنایی‌ای را تشخیص دهد.

و لحظه‌ای دچار تردید شد، آیا قاتل و دیوید آنجا در انتظارش بودند؟

قلبش هنوز به تندی می‌تپید و بدنش از ترس و وحشتی عمیق می‌لرزید. با خود اندیشید که آیا پذیرفتن ملاقات با مرد کار درستی بود و آیا بهتر نبود که پلیس را در جریان می‌گذاشت؟

اما اگر دیوید کشته می‌شد او هرگز خودش را نمی‌بخشید. اوبی که باعث مرگ دو انسان بی‌گناه شده بود.

بتسی درحالی‌که سعی داشت لرزش دستانش را کنترل کند شماره تماس قاتل را گرفت و منتظر پاسخش شد ...

و او لحظه‌ای بعد جواب داد.

- الو، آقا. من طبق خواستت اومدم به آدرسی که دادی و الان درست مقابل یه ساختمون متروکه ایستادم

... حالا باید چیکار کنیم تا دیوید رو آزاد کنی؟

صدای مرد با آرامشی زجرآور همراه بود: خوشحالم که بالاخره آهوی زیبای من به دام افتاد.

- دیوید کجاست؟ کاری بهش نداشته باش. دو نفر مردن و نمی‌خوام اونم بمیره. من تسلیمت می‌شم ...

خواهش می‌کنم این آدمکشی‌ها رو تموم کن.

- عالییه، منم همین رو می‌خوام ... که تسلیمم بشی! حالا بیا به این سمت و بایست.

بتسی با ترس به آن سوی جاده آمد و ایستاد.

اتومبیلی که تاکنون در تاریکی پشت ساختمان پنهان شده بود آرام آرام به سویش آمد ... بدون آنکه قابل شناسایی باشد و سپس مردی از آن پیاده شد، با قامتی بلند اما فاقد ریش و مو.

او جلو آمد و گوشی موبایل بتسی را از دستش گرفت و گفت: سوار شو!

بتسی دوباره پرسید: دیوید کجاست؟

- اون توی این ساختمونه، پلیس‌ها رد موبایل رو می گیرن و اون رو اینجا پیدا می کنن. پس نگران اون نباش ... حالا سوار شو و گرنه اون زنده نمی مونه.

دختر بدون آنکه قادر به مقاومت باشد در برابر مرد تسلیم شد و داخل اتومبیلش نشست.

مرد گوشی خودش و بتسی را زیر پایش انداخت و خردشان کرد.

سپس به سوی اتومبیل آمد، سوار شد و آنگاه دستان دختر را با کمربندی به سختی بست و چشمانش را نیز با دستمالی پوشاند.

و لحظه‌ای بعد مرد به سوی نامعلوم به راه افتاد ...

جاده‌ای که در انتهایش نقشه مرگ قربانی دیگری چیده می‌شد و این بار قربانی‌ای متفاوت با همه آن‌هایی که تاکنون در این دایره مرگ مرده بودند.

اویی که به‌ناچار خود را تسلیم قاتل کرده بود، با آنکه می‌دانست چه سرنوشت دردناکی در انتظارش است!

۱۹

اتومبیل جاده تاریک و خلوت را طی کرد و به یکراه فرعی وارد شد.

بتسی نمی دانست که کجاست.

قاتل به راحتی او را به چنگ آورده بود و حال دیگر برای فرار کاملاً دیر شده بود.

او با ناامیدی از مرد پرسید: آقا، منو کجا می برین؟

اما مرد پاسخی نداد و تنها صدای ضبط اتومبیل را بلندتر کرد. او به راستی از آزار روح و جسم انسان‌های در بندش لذت می برد.

انسان‌هایی که هیچ گناهی مرتکب نشده بودند جز اعتماد به او و این بار قرعه این بازی خون‌بار به نام بتسی زیبا رقم خورده بود. او چهاردهمین قربانی این پرونده بود و این بار متفاوت با همه موارد پیشین.

چراکه او با حس گناه از مرگ دوستانش این بار داوطلبانه به آغوش مرگ می رفت.

مرگی که اکنون بتسی با تمامی ابعادش لمس می کرد، اوایی که جذاب بود و دلربا.

و شاید برای همین او به عنوان طعمه بعدی قاتل در نظر گرفته شده بود. برای لذت بردن از شکنجه، آن مرد روان‌پریش نیاز به زنان زیبا داشت. این توحشی است که در اغلب پرونده‌های جنایی تکرار می شود، شکنجه و کشتار تنها به دلیل زیبایی.

و این بار نوبت به بتسی دختر تنهایی بود که ساده لوحانه فریب این مرد بی رحم را خورده بود و اکنون تاوان سنگین این اعتماد را می پرداخت ... مرگ دو دوستش و حال قربانی شدن برای نجات جان دیوید.

به راستی چاره‌ای نداشت یا باید با بی تفاوتی بر این ماجرا چشم می بست و یا با فدا کردن جان خود مانع از ادامه این کشتار خونین می شد.

شاید او می توانست آخرین قربانی پر لذت این جنایت هولناک باشد. شاید قاتلش با شکنجه و کشتن او از خونریزی‌ها سیر می شد و دست از قتل مردم بی آزار آن شهر کوچک برمی داشت.

و در این اندیشه‌ها ... اتومبیل به مسیری خاکی وارد شد و توقف کرد!

آن‌ها به قتلگاه رسیده بودند.

مرد چشمان بتسی را باز کرد و با لحنی ترسناک گفت: آهوی من به شکنجه‌گاه خوش اومدی!

- اینجا کجاست؟

- جای زیبائی، مگه نه؟ میون درخت‌ها و دور از انسان‌ها. این می تونه یه مرگ رمانتیک باشه.

دختر که دید سخنان مرد بیش‌ازپیش آزارش می‌دهد ترجیح داد تا چیزی نپرسد و تنها مرگ خود را بپذیرد. مرگی که برایش مقدر شده بود.

امیدی وجود نداشت، اینجا میان این درختان بلند و تاریک نه پلیسی به نجاتش می‌آمد و نه عابری که راهش را بدان سو کج کند.

و آنگاه بتسی با دستانی بسته توسط مرد به‌سوی ساختمان چوبی بزرگی که میان آن درختان ساخته‌شده بود برده شد. یک ساختمان دوطبقه کهنه که پنجره‌هایش با پرده‌های ضخیمی پوشانده شده بود.

مرد که تأمل او را دید به جلو هلش داد و بتسی به‌ناچار وارد ساختمان شد.

و اندکی بعد ...

از میان راهرویی تودرتو و هراسناک وارد اتاقی بدون پنجره شد. اتاقی که درست در انتهای ساختمان قرار داشت، با دری بزرگ که قفل‌های غول‌پیکری بر روی آن بود.

او دریافت که اینجا همان زندانی است که این مرد خون‌خوار برای شکنجه قربانیانش تدارک دیده است!

۲۰

بتسی درون اتاق، جایی که هرگز هولناک‌تر از آن در عمرش ندیده بود رودرروی قاتل قرار گرفت. حال چهره واقعی او را می‌دید.

درست همانند تصویری که از او در شهر پرشده بود، با همان خونسردی و لبخند آرام. مردی بلندقامت، لاغراندام و با سروصورتی بدون مو ... متفاوت با آنچه دختر در فروشگاه دیده بود. و بتسی با دیدم این مرد ترسناک در برابرش، در اتاقی خلوت و نیمه‌تاریک غرق در وحشتی عمیق شد. درون اتاق هیچ وسیله‌ای نبود مگر صندلی‌ای چوبی که درست پشت سر بتسی قرار داشت و آن گوشه سطلی پر از آب.

مرد به آرامی گفت: بشین بتسی، این طوری راحت‌تر میشه صحبت کرد.

و دختر چون مسخ شدگان با دستانی بسته بر صندلی نشست.

پس از آن مرد به سویش آمد، کفش‌های او را درآورد و به کناری انداخت و سپس دست بند ضخیم دستانش را محکم‌تر بست.

و درد شدید این کار بتسی را وادار به حرف زدن کرد: باور کنید ترسیده بودم ... یه کارآگاه اومد به فروشگاه و ازم سؤالاتی کرد. متأسفم ... مجبور شدم ماجرای عطرها رو بهش بگم.

مرد پوزخندی زد و گفت: این حرف‌ها مشکلی رو حل نمی‌کنه و دل منو هم به رحم نمیاره. پس بیهوده تلاش نکن!

دختر در چشمان قاتل خیره شد و پرسید: آقا ... از این شکنجه کردن و آدمکشی به چی می‌خواین برسین؟

مرد که گویی منتظر همین سؤال از سوی او بود به آرامی و درحالی‌که موهای بلند و نرم او را لابه‌لای انگشتان حریصش می‌گرفت به پشت او رفت و چنین گفت: می‌دونی، من همیشه آرزو داشتم که دختری مثل تو رو به چنگ بیارم و لمسشون کنم. موهاشون رو، دستاشون رو و حتی تموم بدنشون رو. واقعاً چیزی لذت‌بخش‌تر از این نیست که موهای ابریشمی یه دختر رو توی دستات بگیری و آشفته کنی.

و او آرام‌آرام شروع به کشیدن موهای بتسی کرد تا آن حد که دختر از درد، دندان‌هایش را بر هم فشرد و کوشید تا با دستان بسته‌اش پنجه‌های قدرتمند مرد را بگیرد.

اما مرد که کشیدن موها را ادامه می داد گفت: بهتره دستات رو بالا نیاری چون این دردت رو بیشتر می کنه!

و بتسی به ناچار درحالی که از درد چشمانش را بسته بود دستان خود را پایین برد و تحمل کرد.

آنگاه مرد آرام گرفت و دوباره به نوازش موهای او ادامه داد و گفت: از همون موقعی که توی فروشگاه دیدمت نظرم رو جلب کردی. این گناه تو بود که با زیباییات منو تحت تأثیر قراردادی و حالا در ازای اون قربانی خواهی شد. البته این بار بدون داروی مخدر، با درد و زجر! چون می خوام حس کنی که مرگ چه طعم تلخی داره.

- اما من نمی خوام بمیرم، خواهش می کنم.

- البته، هیچ کدوم از ما میلی به مردن نداریم اما وقتی قراره برای کسی قربانی بشی دیگه میل به زنده بودن معنایی نداره.

بتسی که دید التماس های او تأثیری در این مرد سنگدل ندارد ساکت شد و کوشید تا بغضی که گلویش را به درد آورده بود فروخورد. بغضی که راه نفشش را بسته بود ...

اما به یکباره این بغض سنگین شکست و گریه اش گرفت.

مرد با نهایت قساوت بر این گریه او خندید. خنده ای که آزاردهنده تر از هر چیزی بود!

و آنگاه پرده اول شکنجه رونمایی شد.

مرد با چاقوی کوچکی در دستش روی سر او خم شد و با تیغه آن شروع به حرکت روی گلوی بتسی کرد. چاقویی که در روشنایی کم رنگ اتاق می درخشید.

بتسی سرمای ترسناک تیغه برنده را بر پوست تب آلود گردنش به خوبی حس کرد، حتی به تردید افتاد که آیا گلویش بریده شده است یا نه.

سپس مرد با حرکاتی زجرآور به آرامی چاقو را بر بدن او حرکت داد و در برابر چشمان پر از ترس دختر به روی دستانش برد ...

دست بند را پاره کرد و لبه تیزش را بر پوست مچ دستانش نهاد و بامهارت به درون فشارش داد.

و تیغه اندک اندک پوست لطیف دستش را درید و به گوشتش فرورفت!

بتسی از این زخم دردناک شوکه شد و درحالی که از وحشت نفس نفس می زد جاری شدن خونش را از میان چاقویی که در پوستش فرورفته بود به وضوح دید.

خونی که در زیر نور ترسناک اتاق با حرکت تیغه چاقو در مچ دست دختر دلهره آورتر به نظر می رسید.

او رودررو به چهره قاتل که از درد کشیدن او می خندید خیره شد و کم کم با ترس و وحشت از هوش رفت.

... هنگامی که دوباره به هوش آمد تا دقایقی گیج بود. او کنج دیوار همان اتاق با پاهایی برهنه روی زمین افتاده بود و هنوز زخم عمیقش می سوخت.

رد خونی که از مچ دستش تا میان اتاق جاری شده بود هنوز در نور بی‌رمق می درخشید.

نوری که حالا چهره مرد را برای او واضح‌تر از قبل نشان می داد.

و این بار ... سگی بزرگ در کنارش بود!

مرد با لبخندی گفت: می خوام با سگم آشنا بشی، اسمش هیولاست! یه نژاد گرگی خطرناک.

و سپس قلاده سگ را باز کرد و ادامه داد: اون از طعم خون خیلی خوشش میاد و تا وقتی با خون سیر بشه بهت حمله نمی کنه ... اما بعدش هر اتفاقی ممکنه بیفته. تکه تکه کردن آهوپی مثل تو برای اون خیلی راحتته، عین خوردن یه تیکه کیک برای یه مرد چاق گرسنه!

بتسی تلاش کرد تا بنشیند و سپس متوجه دوربینی شد که بر بالای درب اتاق به رویش تنظیم شده بود و از تمام صحنه‌های شکنجه او فیلم برداری می کرد و این غیرقابل باور بود.

این قاتل پلید از زجر قربانیانش فیلم می ساخت!

در همین اندیشه‌ها سگ چند قدمی جلو آمد، زمین را بو کشید و سپس باشته‌ها شروع به لیسیدن خون بتسی از روی زمین کرد ... خونی که تازه و گرم بود.

سگ رد خون را دنبال کرد و به دست خون‌آلود دختر رسید.

مرد گفت: بهتره مقاومت نکنی، چون اون اصلاً این کار رو دوست نداره.

دختر با وحشتی فراوان نفسش را حبس کرد و آنگاه سگ را دید که مشغول لیسیدن زخم دست اوست. زخمی که هنوز از آن خون جاری بود.

و این می توانست هولناک‌ترین شکنجه‌ای باشد که قاتل برایش در نظر گرفته بود. خورده شدن ذره ذره توسط سگ سیاه بزرگ و وحشی. سگی که اکنون با زبان حریص و زبرش زخم دردناک او را می لیسید!

بتسی که از ترس می لرزید کوشید تا دستش را از دهان پر از بزاق سگ دور کند اما سگ با خرناسی وادارش کرد تا بدون حرکت بماند و او به ناچار دستش را در دهان سگ باقی گذارد.

قاتل هم چنان خونسرد و آرام در مقابل درب اتاق ایستاده بود و با لذت صحنه مکیدن خون دختر توسط سگش را نظاره می کرد. سگی که شاید از روی خوی توحشش لحظه‌ای بعد دختر را می دید، بی رحمانه و در کمال میل.

بتسی که خونریزی شدیدی داشت به مرد گفت: آب، خواهش می کنم به هم آب بدید.

مرد پوزخندی زد و سطل آبی را که در گوشه اتاق برای سگش آورده بود روی زمین ریخت و آب اندک‌اندک به مست بتسی جاری شد.

مرد بی‌رحمانه گفت: بخور!

بتسی ابتدا باور نکرد و بهت‌زده به مرد خیره شد. آیا باید آب را از زمین می‌لیسید؟

و مرد دوباره تکرار کرد: بهت گفتم بخور!

و لحظه‌ای بعد از شدت عطشی که روبه‌مرگش کرده بود ناچار شد تا روی زمین خم شود و شروع به لیسیدن آب از کف اتاق کند.

مرد با دیدن این صحنه با سرزنش گفت: دردناکه! ما انسان‌ها تنها چند ساعت بدون آب و غذا تبدیل به چه موجودای وحشی و بی‌تمدنی می‌شویم. اون بتسی دلربا و جذاب بالباس‌های تمیز و مرتب، اون دختری که با شیرینی گفتارش هر مشتری‌ای رو جذب می‌کرد حالا مقابل من عین یه سگ آب رو از زمین می‌لیسه. باورش سخته نه؟

بتسی از سخنان آزاردهنده مرد شرم‌زده شد و به‌ناچار دست از خوردن آب کشید. او حتی حق خوردن آب هم نداشت! و دوباره از این شکنجه زجرآور روحی چشمانش پر از اشک شد.

و دردناک‌تر از همه این بود که تمام حرکات و سخنانش توسط دوربینی ضبط می‌شد و این شاید سنگین‌ترین ضربه روحی‌ای بود که او را بیش از هر شکنجه‌ای می‌آزرد.

و کمی بعد ...

در کمال ناباوری مرد درب اتاق را باز کرد و گفت: خب، بهتره شما دوتا دوست تازه رو تنها بذارم.

که بتسی با صدایی بی‌رمق التماس کرد: نه منو با این سگ وحشی تنها نذارین ... اون منو تکه‌تکه می‌کنه.

اما مرد بی‌آنکه توجهی بکند از اتاق خارج شد و آن را با قفل‌های بزرگش مهروموم کرد.

و حال دختر بود با زخمی که هنوز خونریزی داشت، بدون آب و غذا و در اختیار سگی بزرگ و ترسناک که هرلحظه زبان حریصش را بیشتر روی جراحات او می‌مالید.

این به‌راستی طاقت‌فرساترین شکنجه‌ای بود که می‌شد تصورش را کرد.

۲۱

نیمه شب بود ...

دانلد، رابرت و پلیسان توانستند از روی مکالمه تلفن موبایل‌ها به محل ملاقات بتسی و قاتل پی ببرند.

اما هنگامی که به محل قرار رسیدند از هیچ‌یک خبری نبود.

محل قرار پنهانی در کنار جاده‌ای خارج از شهر قرار داشت که در آن وقت از شب بسیار هراسناک به نظر می‌رسید.

آن‌ها بی‌درنگ به سوی ساختمان رفتند و تمامی بخش‌های آن را بررسی کردند ...

و در کمال ناباوری در یکی از اتاق‌هایش که به‌سختی قفل شده بود دیوید را یافتند.

او بدون هیچ آسیبی بر صندلی‌ای بسته‌شده و هنوز از ترس و درماندگی فریاد می‌زد.

آن‌ها پس از پرسش از دیوید دریافتند که او از بتسی و مرد مخوف بی‌خبر است و او به آنان اطمینان داد که این مرد همانی است که به دنبالش هستند.

و اینکه دیوید هنوز زنده بود بر دانلد مسلم کرد که بتسی به دلیل عذاب وجدانش خود را تسلیم قاتل کرده و حال او قربانی بعدی این بازی است. بازی‌ای که گویی قربانیانش پایانی نداشت و این بار بتسی بود که شکنجه و کشته می‌شد.

تنها به دلیل اعتماد بر مردی که نمی‌شناخت. مردی که با عطر افسونگرش او را مسخ خود کرده بود. دختری زیبا و دوست‌داشتنی که شکنجه‌اش دلی پر قساوت و ذهنی دیوانه نیاز داشت و قاتلشان بی‌شک چنین بود!

و حال هدف همه تنها نجات بتسی از چنگال این خون‌خوار بود و ابتدا باید می‌فهمیدند که آن‌ها به کدام سو رفته‌اند، به شرق یا به غرب؟

پس گروه تجسس به سرعت وارد عمل شد و آنگاه با ردیابی اثر لاستیک اتومبیل مشخص شد که او از کنار ساختمان متروکه به لب جاده آمده، توقف کرده و سپس به سوی حومه شهر حرکت کرده است. آن‌ها حتی توانستند تلفن‌های موبایلی را که زیر پا لگد شده بود پیدا کنند.

جاده پیش رویشان از آنجا تا ۲۵ کیلومتر آن طرف‌تر که گذرگاه پلیس جاده‌ای قرار داشت امتداد می‌یافت و در این میان باید به تمامی راه‌های فرعی و خانه‌هایی که در دو سوی جاده ساخته شده بودند سرکشی می‌شد تا اثری از قاتل و دختر ربوده‌شده پیدا شود.

و برای این کار جاده باید از دو سمت تحت نظر قرار می‌گرفت و آنگاه بود که او دیر یا زود به چنگ پلیس می‌افتاد.

آن‌ها موضوع قاتل فراری را به گذرگاه پلیس اطلاع دادند و حال می‌بایست به دنبال سوزنی در انبار گاه می‌گشتند. رابرت به سرعت درخواست نیروی کمکی کرد و سپس یگان ویژه در محل ساختمان مستقر شد و جاده را زیر نظر گرفت و مابقی نیروهای پلیس به همراه دانلد و رابرت به سمت شرق حرکت کردند تا قدم‌به‌قدم جاده و راه‌های فرعی و خانه‌های اطرافش را در این نیمه‌شب ساکت و خواب‌آلود جستجو کنند.

و آن‌ها هنوز امیدوار بودند که دختر بی‌گناه زنده باشد اگرچه یافتن قاتل و دختر میان جاده‌ای طولانی با ده‌ها راه فرعی و پیچ‌درپیچ عملی زمان‌بر و دور از ذهن به نظر می‌رسید ... اما چاره‌ای جز این نبود.

در چنین شرایطی حتی دقیقه‌ها و ثانیه‌ها می‌توانست نجات‌بخش بتسی باشد.

و سپس چندین اتومبیل پلیس به گروه آن‌ها افزوده شد و همگی شروع به کاوش در تمام راه‌های گوشه و کنار جاده کردند.

درحالی‌که همه از خود می‌پرسیدند: آیا آن‌ها را می‌توان یافت؟ آن‌هم در منطقه‌ای که پر از درختان انبوه و تودرتو بود؟ در تاریکی شب مطلق شب و در پیچ‌وخم راه‌های خاکی و متروکی که شاید هرگز تاکنون بدان قدم نگذاشته بودند؟

و در آن حال داخل اتومبیل دانلد و رابرت فرصت گفتگویی اندک یافتند.

دانلد چنین گفت: شاید من اشتباه کردم و نباید به سراغ اون دختر بی‌گناه می‌رفتم.

- اما راه دیگه ای داشتی؟ اون جووری حتی تعداد کشته‌ها بیشتر می‌شد. حداقل حالا تا حدودی جلوش رو گرفتیم.

- به چه قیمتی؟ قربانی شدن اون دختر؟

- نمی‌دونم دانلد، من واقعاً از این پرونده لعنتی متنفر شدم، خصوصاً بعد از قتل هنری و الکساندر نه شب‌ها راحت می‌خوابم و نه روزها آرامش دارم.

- و منم کابوس‌های ترسناکی می‌بینم، خیالاتی که هنوز ادامه داره. شاید دیگه پیر شدم و باید بازنشسته بشم ... نظرت چیه؟

- خب، چطوره هر دو با هم فرار کنیم؟

دانلد از این شوخی بامزه لبخند تلخی زد و گفت: آره، پیشنهاد خوبیه؛ اما کجا؟ واقعاً کجا میشه رفت که هیچ جنایتی توش انجام نشده؟ به کجا میشه پناه برد که توش آدمکشی برای دیوونه‌ها لذت‌بخش نباشه؟

- پس بهتره که اون داروی لعنتی قاتل رو هیچ‌وقت به بازار نفرستیم، چون زندگی با درد ظاهراً کم خطرتره.

- درسته، دوست من. زندگی با درد بهتره!

و سپس هر دو از این نتیجه مضحک به خنده افتادند. آنچه حالا درمی یافتند و می فهمیدند.

در سویی دیگر ...

بتسی با سگ ترسناک در اتاقی نیمه تاریک تنها رهاشده بود.

سگ که با خوردن خون او اندکی سیرشده بود در گوشه‌ای آرام گرفته و در حال چرت زدن بود.

و دختر که کاری از دستش بر نمی آمد چاره‌ای جز انتظار نداشت ... اما از سویی نیز به نظر می رسید که در این مکان خلوت و دور از دسترس نمی توان امیدی به رهایی داشت.

او در میان جاده‌ای خارج از شهر در راهی فرعی و خاکی در خانه‌ای چوبی و متروک در اتاقی با چندین قفل و در چنگال قاتلی بود که هیچ هراسی از کشتن او نداشت، مردی که تنها به شکنجه کردن او می اندیشید و از آن لذت می برد.

و این امید به نجاتش را غیرممکن می کرد. علاوه بر آن او هنوز نمی دانست که دیوید زنده است یا نه.

احساس گرسنگی، تشنگی و بی خوابی فراوان آزارش می داد.

او درحالی که از شدت خونریزی رمقی بر بدنش باقی نمانده بود آرام آرام و روی زمین به سمت سطل آب رفت ... اما به محض آنکه خواست به آن نزدیک تر شود سگ با خرناسی خشم آلود او را از ادامه کارش پشیمان کرد و چون چاره‌ای ندید با درماندگی شروع به صحبت با سگ وحشی کرد: خواهش می کنم، فقط یه ذره آب.

اما با اصرار او سگ از جا برخاست و بتسی با ترس سر جایش آرام گرفت و با خود اندیشید که اگر کمی بعد سگ گرسنه شود او چه باید بکند؟ دیگر خونی برایش باقی نمانده بود تا سگ بنوشد و آنگاه او می ماند و دندان‌های برنده حیوانی که دریدن او برایش آسان ترین کار بود!

و سپس از این اندیشه که باید زنده زنده توسط سگ خورده شود او را به گریه انداخت و با صدای لرزانی قاتل را چندین بار صدا زد تا شاید به کمکش بیاید.

اما به راستی چه تصور ابلهانه‌ای!

قاتل چرا باید به او کمک می کرد؟ مرد خون خواری که صحنه دریده شدن دختر توسط سگ برایش لذت بخش ترین تفریح بود.

و چون پاسخی دریافت نکرد همان جا که بر زمین افتاده بود به دیوار تکیه زد و اندک اندک از شدت ضعف و خستگی به خواب رفت ...

... بتسی با وحشت از خواب پرید، سگ با کنجکاوای بالای سرش آمده بود و صورت، موها و بازوان او را می بوئید!

دختر آرام سرش را بلند کرد و با وحشت گفت: خدای من، حتماً گرسنه‌ای نه؟

و سپس با ناامیدی اتاق را جستجو مرد تا شاید وسیله‌ای برای خودکشی بیابد و از این مرگ دل‌خراش و زجرآور رها شود.

اما به‌راستی هیچ وسیله‌ای در اتاق نبود، جز سطل آب و صندلی چوبی.

شاید هم اگر دوباره زخمش خونریزی می‌کرد می‌توانست با مابقی خونش سگ را مدتی دیگر مشغول نگه دارد و در این مدت، شاید پلیس‌ها پیدایش می‌کردند، شاید!

بتسی که دیگر نمی‌دانست چه باید بکند مستأصل و درمانده می‌دستش را به‌سوی دهانش برد و تلاش کرد تا با دندان‌ش رگش را بدرد ... اما قادر به چنین کاری نبود.

و بازهم از این ناتوانی دیدگان جذابش پر از اشک شد.

اشکی که آرام‌آرام غلتید و بر لبانش جاری شد و طعم تلخ آن، اندوه مرگ را بر کامش چشانده. مرگی که ذره‌ذره بر وجودش رخنه می‌کرد و او می‌توانست بوی ترسناکش را در این اتاق نفرین‌شده حس کند.

او بی‌شک در همین اتاق توسط سگ کشته می‌شد.

درحالی‌که هنوز نمی‌دانست قتلگاهش کجاست و چه زمانی از روز یا شب است.

قاتل به‌طور حتم بقایای اجساد قربانیانش را در همین جا و توسط همین سگ نابود کرده بود.

اما برای بتسی همه‌چیز متفاوت رقم خورده بود. او باید زنده‌زنده خورده می‌شد، بدون داروی مخدر و بدون احساس لذت.

بلکه با زجر و دردی بی‌پایان!

۲۲

ساعاتی بود که اتومبیل‌های پلیس جستجوی گسترده‌ای را در تمامی نقاط جاده کینگزتون آغاز کرده بودند. راه‌های فرعی بسیاری از این جاده منشعب می‌شدند. هر راه پیچ‌درپیچ می‌شد و تا کیلومترها آن طرف‌تر به چندین خانه می‌رسید و آنان ناچار بودند تا بازرسی تک‌تک این خانه‌ها را انجام دهند.

کاری سخت و دشوار که سرانجامش مشخص نبود و هر دقیقه‌ای که با این تجسس خسته‌کننده سپری می‌شد معلوم نبود که آیا بتسی هنوز زنده است یا نه؟

و در این میان زمان با سرعتی دیوانه‌وار به جلو می‌شتافت و هر لحظه نگرانی و اضطراب آن گروه سردرگم بیشتر و بیشتر می‌شد و در کنارش امیدشان کمتر و کمتر!

دانلد می‌دانست که این قاتل حال به موجود انتقام‌جویی بدل شده است که هیچ‌چیز را یارای توقفش نیست.

قاتلی که این بار به قمار بازی تازه دست‌زده بود، شکنجه‌ای طولانی و دردناک با قربانی‌ای که خود را تسلیمش کرده بود این کارشان را دوچندان دشوار می‌کرد.

با هر جستجو در راه‌های خاکی، میان بوته‌ها و حتی لب جاده انتظار آن می‌رفت که جسد دختر بی‌گناه خون‌آلود و مثله شده پیدا شود و با هر بار کاوش بی‌نتیجه لاقلاً این امیدواری به وجود می‌آمد که او هنوز زنده است.

آنچه دانلد از ته قلب به رابرت اعترافش کرد: الآن هیچ آرزویی ندارم جز اینکه اون دختر رو پیدا کنم، صحیح و سالم و یا حداقل زنده!

و رابرت که رنگ پریده و نگران بود سخنش را با یک کلمه تأیید کرد: حق با توه، امیدوارم این دختری رو که این قدر ازش تعریف می‌کنین زنده ببینم.

- بله اون خیلی زیبا و دوست‌داشتنیه و باید زنده بمونه.

- ما سعی کردیم خانواده‌اش رو پیدا کنیم اما اطلاعات دقیقی ازشون نداریم. من واقعاً دوست ندارم که بهشون خبر بدی بدم.

اتومبیل‌های پلیس هر یک به سویی می‌رفتند تا راه‌های گیج‌کننده و فراوان مسیر را بررسی کنند تا شاید ردی از قاتل بی‌رحم و دختر بوده شده پیدا شود.

و در این میان به‌تمامی منازلی که در مسیرشان بودند اطلاع می‌دادند تا اگر اثری از آن‌ها یافتند به پلیس گزارش کنند.

... و سرانجام سپیده‌دم صبحی دیگر فرارسید!

صبحی که با همه زیبایی‌اش برای این گروه مستأصل و خسته هیچ جذابیتی نداشت.

سپیده‌دمی که شاید نوای آفتابش این بار تلخ و خون‌بار بود.

و داندل در آن حال با اضطرابی فراوان سیگار بر لب کنار اتومبیلی که از فرط جستجو در جاده‌های خاکی غبارآلود شده بود به این طلوع زیبا خیره مانده بود و در ژرفنایش هزاران سؤال بی‌جواب را می‌کاوید.

آیا سرانجام این تجسس طاقت‌فرسا به نتیجه‌ای می‌رسید؟

او که حتی به قهوه داغی که رابرت برایش آورده بود نیم‌نگاهی هم نینداخت.

و به‌راستی چگونه می‌شد خوابید و نوشید درحالی که انسانی بی‌گناه در بند بی‌رحمی‌ها ذره‌ذره زجر می‌کشید؟

حدود ۷ ساعت از زمانی که آنان به محل ملاقات بتسی و قاتل رسیده بودند می‌گذشت و هنوز کوچک‌ترین ردی از قاتل و یا دختر ربوده‌شده یافت نشده بود و این بسیار نگران‌کننده بود!

و در سویی دیگر ...

در زندان کوچک و نیمه‌تاریک بتسی بی‌گناه با زجر و عذاب لحظه‌هایی دردناک را می‌شمرد، در چنگال شیطانی که از شکنجه شدنش لذت می‌برد.

او نمی‌دانست که روز است یا شب ... اما حس می‌کرد که این لحظات تلخ به‌کندی سال‌ها می‌گذرد. او با زخمی دردناک، تشنه و گرسنه و در چنگ سگی درنده اسیر بود و نمی‌دانست که ساعاتی بعد و یا حتی دقایقی بعد چه اتفاقی خواهد افتاد.

و سگ هر لحظه گرسنه‌تر از قبل می‌شد.

که ناگاه ... درب اتاق که چندین قفل بسته‌شده بود به صدا درآمد و قاتل با ظرف غذایی در دستش وارد شد، درحالی که لبخندی بر لب داشت و سپس گفت: آهوی من، حتماً گرسنه‌ای نه؟

بتسی پاسخی نداد و تنها با چشمان زیبایش ناباورانه به قاتل خیره شد. آیا او با همه بی‌رحمی برای اسیرش غذایی گوارا آورده بود؟

مرد این بار با صدایی بلند و خشن فریاد زد: بهت یاد ندادن که جواب بدی؟ گرسنه‌ای؟

و بتسی که از این فریاد ترسناک یکه خورده بود با صدای لرزانی پاسخ داد: بله ... آقا!

سپس مرد خم شد و ظرف غذا را مقابل او بر زمین گذاشت و گفت: حتماً تا حالا این جور روی زمین غذا نخوردی نه؟

بتسی درحالی که به شدت گرسنه بود به ظرف نگاه کرد. همبرگر بزرگی داخلش بود، گرم و اشتها آور. و سپس دست بر غذا برد تا از آن بخورد اما هنوز بر دهان نگذاشته بود که مرد درحالی که اتاق را ترک می کرد گفت: فراموش نکن که سگم نباید گرسنه بمونه.

و این هشدار بتسی را دچار وحشت کرد!

اگر او غذا را می خورد سگ گرسنه می ماند، پس چاره ای نبود و باید از خوردن صرف نظر می کرد.

مرد با نهایت قساوت درحالی که می خندید او را با سگ تنها گذاشت.

و بتسی با آنکه گرسنه بود اما با ترس همبرگر را به داخل ظرف برگرداند و به آرامی به سوی سگ گرفت.

و سگ گرسنه با ولع همه آن را بلعید.

دختر در آن حال به دیوار اتاق تکیه زد و درحالی که بی صدا گریه می کرد به یاد تمام لحظه های خوب زندگی اش افتاد.

گویی ذهن انسان در واپسین دقایق مرگ نگاشته های گذشته خویش را ورق می زند تا او را دوباره از نو خلق کند و در این یادآوری تلخ خاطرات شیرین همه چیز دوباره حس می شود، گویی که زمان به عقب بازگشته است.

بتسی به دوران کودکی اش بازگشت، دورانی که همواره در کنار پدر مهربانش بود و با او لحظات خودش را سپری می کرد. آن زمان که به ساحل دریا می رفتند و قلعه شنی می ساختند.

درست کنار موج های کف آلودی که با شیطنت بر ساحل می دویدند. همان جا که صدف های دریایی میان ماسه های نرمش پنهان می شدند و او کودکانه می کوشید تا پیدایشان کند و اندک اندک که بزرگ تر شد خانه دوست داشتنی شان را به یاد آورد با غذاهای خوشمزه مادرش و آغوش گرم پدرش.

مادر و پدری که خیلی زود تنهایش گذاشتند و هرگز کسی جایشان را برای او پر نکرد.

او از همان نوجوانی یاد گرفت که مه را دوست بدارد و با همه راست گو باشد و سرانجام دوران تحصیلش که شیرین ترین دوران زندگی اش بود، با بهترین دوستانش، استفانی، سایمون و دیوید.

و سپس از یادآوری اشتباه بزرگش قلبش به درد آمد. او باعث مرگ استفانی و سایمون شده بود و از سرنوشت دیوید هم هنوز بی خبر بود.

بتسی با یک اعتماد ابلهانه همه چیز را نابود کرده بود، همه چیز را!

و در این اندیشه های زجرآور درحالی که گریه می کرد از شدت ناراحتی و اندوه آرام آرام به خواب رفت.

خوابی که شاید تنها راه نجاتش از این دنیای تلخ بود. دنیایی که در ازای زیبایی‌اش حال مرگی تدریجی را برایش رقم‌زده بود. مرگی دل‌خراش در زندانی تنگ و تاریک، دور از همه ... حتی دور از خداوند!

۲۳

ساعاتی بعد ...

بتسی با صدای مرد از خواب برخاست.

او دوباره با غذا به ملاقاتش آمده بود. غذایی که بازهم نمی توانست حتی ذره‌ای از آن را بخورد.

حالا دیگر حتی رمق برخاستن نداشت.

مرد غذا را گذاشت و رفت و او تنها کنج دیوار منتظر ماند تا سگ همه آن را ببلعد.

او دیگر باورش شده بود که نه حق خوردن دارد و نه حق آشامیدن. شاید این گونه مردن از تشنگی و گرسنگی

برای او راحت تر از دریده شدن زیر دندان‌های سگ بود و شاید حتی راحت تر از شکنجه شدن.

و چندین بار بدین شکل شکنجه آزاردهنده قاتل ادامه یافت.

هر بار یک ظرف غذا آورده می شد و سگ همه غذا را می خورد.

در این میان ...

گروه تجسس پلیس با تلاش بی وقفه می کوشید تا تمامی راه‌ها و خانه‌های مسیر را یک‌به‌یک بازرسی کند.

دو روز سپری شده بود و بازهم جستجویشان بی حاصل مانده بود.

آن‌ها اندک‌اندک این حقیقت تلخ را پذیرفتند که اثری از بتسی نخواهند یافت، مگر جسد قطعه‌قطعه شده‌اش را.

اما داندل ناامید نشده بود، او می دانست که جایی همین نزدیکی‌ها دختر بی پناه شجاعانه در برابر شکنجه‌های قاتل

مقاومت می کند و هنوز در انتظار رسیدن آن‌هاست.

آن‌هایی که همیشه مایه امنیت مردم شهر بودند و حال هم باید ثابت می کردند که در سخت‌ترین شرایط دست از

نجات جان انسان‌ها نمی کشند.

و کم‌کم جستجوی آن‌ها به گذرگاه پلیس جاده ختم شد و علیرغم تجسس در تمامی راه‌ها و خانه‌های اطراف هیچ

اثری از بتسی یافت نشد.

گویا این بار هم قاتل فریبشان داده بود.

رابرت و داندل پس از پرس‌وجو از مأموران گذرگاه پلیس مطمئن شدند که ظرف چند روز گذشته مردی با مشخصات

قاتل از آنجا نگذشته است.

اما به راستی چگونه چنین چیزی ممکن بود؟

و به ناگاه فکری بر ذهن داندل دوید. این واقعیت تلخ که هر مأمور شبانگاهی می تواند وسوسه شود و در ازای دریافت رشوه اجازه عبور خلاف کاران را بدهد.

و اگر چنین بود دیگر ردیابی قاتل و دختر غیرممکن به نظر می رسید و پرونده به پلیس ایالتی محول می شد و این معنایی جز مرگ حتمی بتسی و بدنامی و ناکامی آن ها در این تلاش شبانه روزی نداشت و تلخ تر از همه فرار قاتل و بازماندن پرونده تا ابد بود، مانند هزاران پرونده دیگر.

همان انتهایی که رابرت از آن واهمه داشت.

و باور این موضوع تلخ دشوار بود.

آن دو درحالی که سوار بر اتومبیل بودند با نومییدی و سردرگمی در جاده ای که حالا پایانی نداشت بی هدف به جلو حرکت کردند.

درحالی که تمامی گروه تجسس، خسته دست از کار کشیده و در پشت گذرگاه راه بازگشت را در پیش گرفته بودند. این جاده تا دوردست و در میان درختان بلند می پیچید و گم می شد.

همانند ذهن پریشان آنان که اکنون میان رفتن و ماندن مردد بود.

رابرت خسته و درمانده اتومبیل را به جلو می راند.

که داندل از او پرسید: ما کجا داریم می ریم؟

- نمی دونم، شاید جلوتر ...
- تو هم نمی تونی باور کنی، نه؟
- که شکست خوردیم که باید مرگ اون دختر رو بپذیریم و اعتراف کنیم که باوجود همه تلاش ها راه به جایی نبردیم ... درسته؟
- بله.
- اما اون همه جستجو، اون همه تقلا، واقعاً بی نتیجه بود؟

اتومبیل که بی هدف جلو می رفت کم کم جاده عریان را طی کرد و وارد تونل سرسبزی از درختان انبوه شد.

راهی مرموز که به صدها راه فرعی دیگر منتهی می شد، یک کلاف سردرگم، یک بازی بی پایان دیگر، گویی که بخواهی در مزرعه ای به دنبال دانه سیبی بگردی و ندانی که آیا در این مزرعه اصلاً دانه سیبی بوده است یا نه!

۲۴

اتومبیل که سردرگم و بی‌هدف به جلو می‌شتافت به یک‌باره به جسمی در جاده برخورد کرد و آرام‌آرام از نفس افتاد و از سرعتش کاسته شد.

رابرت دریافت که لاستیک پنچر شده است و اتومبیل را به هر زحمتی که بود کنار شانه جاده متوقف کرد و سپس درحالی که از خشم به خود می‌پیچید فریاد زد: چرا حالا؟ واقعاً چرا حالا؟

از این توقف ناگهانی کنار جاده غبار غلیظی به هوا برخاست و تا دقایقی اطرافشان را کدر کرد.

و پس از آنکه گرد و خاک فرونشست رابرت از اتومبیل پیاده شد تا لاستیک اتومبیل را تعویض کند و در آن حال داند با بی‌تفاوتی مشغول تماشای روبرویش شد. آنجا که درختان راه فرعی باریکی را در برمی‌گرفتند، راهی که نه تابلویی داشت و نه نشانه‌ای.

و به یک‌باره داند به فکر فرورفت و بی‌اختیار از اتومبیل پیاده شد و به روبرویش خیره ماند.

آنگاه چون مسخ شدگان به سویی نامعلوم شروع به حرکت کرد و لحظه‌ای بعد رابرت مات و مبهوت به او نگریست که در میان درختان هدفمند و کنجکاو به سوی راه فرعی می‌رود!

راهی که مدخل ورودی آن با تراوش آب مزرعه‌ای در آن حوالی گل‌آلود شده بود.

داند مستقیم به آن سو رفت و بر گل نرمی که هنوز خیس بود رد لاستیک اتومبیلی را یافت و با گوشی موبایلش از آن عکس گرفت.

و سپس رابرت به او پیوست.

داند هنوز عاج لاستیک‌های اتومبیل قاتل را که دو شب قبل در محل ملاقات یافته بودند به یادداشت و این رد دقیقاً همانی بود که در جستجویش بودند.

و رابرت فوراً تصویر رد لاستیک را برای گروه تجسس فرستاد و به محض آنکه تأییدیه آن‌ها را دریافت کرد به همه نیروهای پلیس دستور داد تا به سرعت به آن دو ملحق شوند.

این راه همان راهی بود که دو شبانه‌روز بی‌وقفه به دنبالش بودند و اکنون آن را کیلومترها آن‌طرف‌تر از گذرگاه پلیس به‌طور کاملاً تصادفی یافته بودند.

دقایقی بعد تعداد زیادی اتومبیل پلیس به آنجا رسیدند و راه را مسدود کردند و فوراً برای یافتن بتسی و قاتل وارد این معبر ترسناک شدند و آنگاه از خود پرسیدند آیا بتسی هنوز زنده است؟

این راه خاکی با پیچ‌وخمی طولانی تا دوردست ادامه داشت و سرانجام پس از طی آن، ساختمانی بزرگ و کهنه در برابرشان قد برافراشت. ساختمانی چوبی که پنجره‌هایش مانند آپارتمان شماره ۲۰۳ مرد قاتل با پرده‌های ضخیم پوشیده شده بود. قتلگاهی که بی‌شک قربانیان بسیاری در آن مثله شده بودند و حال برای اولین بار در برابرشان نمایان می‌شد.

و این ساختمان مرموز همه را به وحشتی عمیق فروبرد. به‌راستی در این مقر ترسناک چه صحنه‌ای انتظارشان را می‌کشید؟

در داخل اتاق تاریک و هراسناک ...

بتسی از شدت گرسنگی و تشنگی در گوشه دیوار از هوش‌رفته بود که مرد وارد شد و پس از نوازش سگ سیاهش آن را آرام بیرون فرستاد و سپس به‌سوی دختر رفت و در گوشش زمزمه کرد: بلند شو، آهوی دلربای من، خیلی وقته صبح شده!

بتسی تکانی خورد و به پهلو نشست ... او دیگر رمقی برای ادامه شکنجه‌ها نداشت.

او به قاتل خیره شد و این بار دوربین و چاقویی را در دستش دید.

مرد با خنده ترسناکی گفت: زمان مرگ فرارسیده اما ... قبل از اون باید به یه چیزهایی اعتراف کنی.

و سپس با بی‌رحمی بر موهای دختر چنگ زد و او را به وسط اتاق کشید و فریاد زد: مقابلم زانو بزن.

بتسی به‌سختی روی زانوانش نشست درحالی‌که از ترس و وحشت می‌لرزید.

مرد دوربین را مقابل صورت او گرفت و گفت: باید به همه‌چیز اعتراف کنی و بگی که می‌خواهی بمیری!

بتسی با صدای لرزانی گفت: خواهش می‌کنم، من نمی‌تونم.

مرد دوباره موهایش را کشید و فریاد زد: اعتراف کن.

و دختر بی‌پناه به‌ناچار وادار به سخن گفتن شد: یه کارآگاه اومد به فروشگاه و ازم پرس‌وجو کرد، من ترسیده بودم و بهش ماجرای عطرهای محرک رو گفتم ... متأسفم، باور کنید نمی‌خواستم این‌طوری بشه. من باعث شدم دو تا از دوستانم به خاطر اشتباه من بمیرن، من بابت همه چی متأسفم.

مرد درحالی‌که فیلم می‌گرفت از دختر پرسید: و تو در ازای این اشتباه چیکار می‌کنی؟ باید بمیری نه؟

و دختر با ترس از پاسخ دادن امتناع کرد؛ اما مرد با خشونت موهایش را کشید و تکرار کرد: می‌خواهی بمیری نه؟

- آقا، خواهش می‌کنم.

- جواب بده!

و بتسی که می دانست سرانجام خواهد مرد به تمایلیش به مرگ اعتراف کرد: من ... باید بمیرم.

آنگاه قاتل که اعترافات قربانی را گرفت دوربین را به کناری گذاشت و آرام آرام با طنابی ضخیم شروع به بستن دستانش کرد و آنگاه به پست بتسی رفت و چاقوی برنده اش را در دست گرفت و سر سست دختر را با قدرت به عقب کشید. حال گلویش برای بریدن آماده بود!

دختر چشمانش را برای آخرین بار بر چهره خونسرد قاتل دوخت و مرد گفت: به زودی این چشمهای زیبا به روی دنیای بدی‌ها بسته می شه، تو دلربایی و مثل یه فرشته به بهشت تعلق داری، نه به دنیای سیاه انسان‌ها.

و پس از آن درحالی که بتسی نفس نفس می زد نوک چاقو را روی پوست نرم و عرق آلود گلویش نهاد، پوستی که می شد ضربان تند رگ گردن دختر را روی آن دید ... و با آرامشی زجرآور اندک اندک شروع به بریدنش کرد.

درد سراسر وجود بتسی را فراگرفت و به طور غریزی کوشش کرد تا با دستانش جلوی بریده شدن سرش را بگیرد اما چاقو با مهارت بشره گلویش را می درید و سرش نیز با دست قدرتمند قاتل به عقب کشیده می شد و تلاشش بی حاصل ماند.

که ناگاه ... در حین این سربریدن صدای هیاهویی بیرون از اتاق نظر قاتل را جلب کرد، صداهایی که با صدای پارس پیپای سگ درآمیخت.

و او دست از قربانی کردن بتسی کشید.

و ناگاه ...

درب با خشونت گشوده شد و بر قاب در پلیسان مسلح نمایان شدند!

رابرت، داند و دو مأمور پلیس و پشت همه آنها میان سایه‌های تاریک تک تیراندازی که منتظر دستور شلیک بود.

رابرت اسلحه اش را به سوی قاتل گرفت و فریاد زد: ره‌اش کن، پست فطرت.

که مرد چاقو را بیشتر بر گلوی دختر فشرد و گفت: اگه جلو بیای عمیق تر فرو می ره.

بتسی که سراسر لباسش پر از خون بود نیمه جان و مسخ شده تسلیم قاتل شده بود و مقاومتی نمی کرد، گویی درد شدید و زجرآور مغزش را فلج کرده بود.

و رابرت دوباره تکرار کرد: چاقو رو بنداز تا حالا سیزده نفر رو تکیه تیکه کردی و اینجا پایان راهته.

اما مرد با خونسردی لبخند زد و چاقو را هم چنان در گلوی دختر نگاه داشته بود که داند اندکی کنار رفت و با انگشت دستش از گشت به تک تیرانداز علامت داد. او که در تاریکی پنهان شده بود آرام آرام پایین نشست و روی مرد قاتل نشانه گرفت و بی درنگ شلیک کرد.

صدای تیر همه را از جا پراند و گلوله درست به پای قاتل اصابت کرد.

او که غافلگیر شده بود لنگ‌لنگان عقب رفت و بی‌اختیار نقش زمین شد و به‌سرعت رابرت و چهار پلیس محاصره‌اش کردند.

این بار قاتل بی‌رحم به چنگشان افتاده بود. همان روح پلیدی که هفته‌ها در تعقیبش بودند، همان که آرامش شهر را بر هم زده بود.

دانلد در آن سو به‌سوی بتسی دوید و پیکر نیمه‌جان‌ش را که از بریدگی گلویش خون می‌ریخت میان بازوانش گرفت و کوشید تا خونریزی گردنش را با دستمالی که به همراه داشت متوقف کند.

و آنگاه فریاد زد: کمک کنید، اون داره از خونریزی می‌میره، باید به بیمارستان ببریمش.

که پزشک اضطراری به‌سرعت بالای سر بتسی آمد و با ابزارهای محدودی که داشت ناچار شد تا زنده‌زنده زخم دردناک گلویش را بخیه بزند.

بتسی که دیدگانش تار شده بود به چهره مهربان دانلد خیره شد و از درد و خونریزی آرام‌آرام بی‌هوش شد.

درحالی‌که صدای لرزان کارآگاه آخرین نوایی بود که در گوشش می‌پیچید: بتسی، ما تموم تلاشمون رو کردیم تا زنده بمونی ... و حالا باید طاقت بیاری.

دستان دانلد شانه‌های لاغر و سست بتسی را فشرد و این آرامش‌بخش‌ترین حسی بود که پس از روزها شکنجه تجربه‌اش می‌کرد.

اینکه آن‌ها برای او و به خاطر او این‌گونه تلاش و جستجو کرده بودند و حال برایشان مهم بود که او زنده بماند.

۲۵

قاتل دستگیر شد و کابوس به پایان رسید.

حال شهر مرسر می توانست دوباره در طلوع سپیده دمش نفسی تازه کند و بر میان درختان ستبرش پرندگان آسوده نوای شادی سر دهند.

و این بار هم پیروزی با پلیس شهر بود. اگرچه قدری دیر اما با تلاش های شبانه روزی سرانجام ابلیس دیوانه ای که بی گناهان شهر مرسر را با قساوت سلاخی می کرد به چنگ قانون افتاد و حال او بود و انبوهی از جنایات سنگین که با حکمی بدون بخشش و قاطع که از سوی قاضی ارشد دادگاه به همه ابلاغ شد.

به دلیل شدت جنایات و ترس شدیدی که در کل ایالت ایجاد شده بود: اعدام در اتاق گاز.

مرد قاتل در تمام مدت دادگاه ساکت و آرام بر جایش نشسته بود و حتی پس از اعلام رأی و صدور حکم اعدام نه ترسید و نه به گریه افتاد. گویی که او در خلسه ای عمیق بود و میان مردن و زنده ماندن تفاوتی نمی دید.

داند و رابرت اما پس از شنیدن اعترافات تکان دهنده قاتل به واقعیت تلخی پی بردند: من به پیشنهاد یه مرد ثروتمند وارد این ماجرای عجیب شدم. مردی که هیچ وقت ملیت و هویت واقعی رو نفهمیدم. چون اون همیشه با اسم مستعار و ایمیل با من در ارتباط بود. اون به من وعده پول زیادی رو داد تا براش دارویی رو بسازم که درد رو به لذت تبدیل کنه و من با پیش پرداخت بالایی شروع به کار کردم. ابتدای کار مشکلات زیادی وجود داشت و من کم کم با کمک اون و انجام تست های انسانی روی قربانی هایی که به هم پیشنهاد می کرد این داروی هولناک رو کامل و کامل تر کردم و به جایی رسیدم که دارو بی عیب و نقص تموم خواسته های منو برآورده می کرد. این دارو می تونست هر کسی رو مسخ کنه و در اختیار کامل شما قرار بده، حتی برای مردن و شکنجه شدن و خب، این سوژه لذت بخشی برای اون ثروتمند وحشی بود. اون به من پیشنهاد داد تا دارو رو که حالا کامل شده بود روی قربانی های خاص امتحان کنم و از صحنه های شکنجه و کشتار اونها فیلم تهیه کنم. اون بابت هر فیلم مبلغی حدود صد هزار دلار به هم پرداخت می کرد و این معامله هر بار به خوبی پیش می رفت. حتی اون به هم گفت که سراغ چه کسانی برم. دخترهای زیبا و جذاب بیشتر مدنظرش بودن، چون می گفت که شکنجه اونها رو بیشتر دوست داره و من پیرو دستورات اون بودم و بالاخره نوبت به بتسی رسید که اون رو با اشتیاق به هم معرفی کرد، یه دختر فوق العاده جذاب و وسوسه انگیز تا روی اون شکنجه رو انجام بدم ولی این بار بدون داوری مخدر. این بار اون می خواست تا مرگ زجرآور دختر رو با نهایت درد و عذابش ببینه. این بار مبلغ خیلی بالا بود ... پونصد هزار دلار! و این پیشنهاد رو نمی شد رد کرد و من بازی رو تا پایان ادامه دادم و قرار بود تا بعد از اون شهر مرسر رو ترک کنم و به جاهای دیگه برم.

و تمام ماجرای پیچیده قاتل همین بود!

اجرای دستورات نفر دومی که نه هویتش را می‌شناخت و نه تصویری از او داشت و او تا لحظه آخر مرگش در اتاق گاز علی‌رغم تمام تلاش پلیس نامی از آن فرد ثروتمند و بانفوذ بر زبان نیاورد. مردی که در واقع او باید اعدام می‌شد. دیوانه سنگدلی که از دیدن فیلم شکنجه و خونریزی انسان‌ها لذت می‌برد و هر چه این کلیپ دل‌خراش‌تر بود پاداش آن سنگین‌تر می‌شد.

مردی که قاتل پرونده را به خدمت گرفته بود تا جنایت کند و از آن فیلم بگیرد. چراکه سایت‌های این‌چنینی طرفداران ویژه خودش را داشت، فرقه‌های خاص و انسان‌های روان‌پریش.

آن‌ها که خونریزی و شکنجه بخشی از مراسم مقدسشان بود.

و پس از آن داند و رابرت هر چه تلاش کردند نتوانستند این ماجرای مرموز را دنبال کنند. گویا آن فرد ناشناس ثروتمند تواناتر از آن بود که کسی بتواند هویتش را فاش کند و یا مجازاتش نماید.

و این واقعیت دردآور داند و رابرت را به شدت آزرده.

شاید اگر قاتل در این ماجرا تنها بود کمتر بدین سردرگمی و نومییدی دچار می‌شدند.

اما آن دو با این اعتراف تلخ و تکان‌دهنده قاتلشان دریافتند که چه آسان انسان‌های بی‌گناه بازیچه پلیدی‌های فرقه‌ها و شیاطین می‌شوند.

و پایان تمام تجسسشان در این ماجرای پیچیده آدرس اینترنتی سایتی بود که همه چهارده جنایت در قالب فیلم‌های تهوع‌آور در آن لیست شده و در اختیار عضوهای ثروتمند آن قرار می‌گرفت.

حق عضویت برای داندو کامل فیلم باکیفیت بالا در این سایت مبلغ هنگفتی بود، رقمی که برای افراد عادی غیرقابل تصور بود!

این سایتی بود که تا پیگیری‌های کند اداری به‌راحتی توسط صاحبانش تغییر آدرس می‌داد، آدرسی که بی‌شک برای اعضاء گران‌قدرش ارسال می‌شد و هرگز امکان ردیابی و مسدود کردن آن وجود نداشت.

و این گوشه تلخ و پلیدی از دنیای انسان‌ها بود. آنچه داند و رابرت را عمیقاً متأثر کرد.

آن‌ها تنها به این دل‌خوش کردند که توانسته‌اند خطر را از شهر کوچک مرسر دور کنند. خطری که منجر به قتل سیزده نفر و شکنجه چهاردهمین نفر شده بود.

و به‌راستی باید از این اجتماع پریشان پرسیده می‌شد: چرا باید دیدن صحنه‌ای شکنجه و سربریده شدن انسان‌ها لذت‌بخش باشد؟ چرا باید زجر انسانی مایه تفریح و شهوت گروهی دیگر شود؟ واقعاً چرا؟

و چون تلاش‌های آن دو بی‌ثمر ماند کوشیدند تا موضوع را به نحوی به فراموشی بسپارند تا شاید درجایی و در زمانی پرده از این جنایات هولناک برداشته شود و آنکه مسبب اصلی این فجایع است دستگیر و مجازات گردد. و بدین‌سان برگی دیگر از رویدادهای پلیسی آن دو ورق خورد.

خوب یا بد، تلخ یا شیرین ... هر چه که بود حاصل تلاشی از تمام وجودشان بود، تمامی وجودی که برای انسانیت، مهربانی و صلح صرف می‌شد.

برای کنار زدن رنگ سیاه کشتار، ترس و شکنجه.

و آنگاه که درد انسانی درد و رنج تو باشد و آن زمانی که بتوانی تکیه‌گاه مردمی باشی که به وجودت نیازمندند این خود موقعیتی گران‌مایه است. همان که می‌توان خوشبختی نامیدش.

آنچه اکنون دانلد و رابرت به‌عنوان زوج پلیسی دوشادوش هم حسش می‌کردند.

آنجا که با هم نگران می‌شدند، با هم اندوهگین می‌شدند و با هم از نجات انسانی شادمان می‌گشتند و به‌راستی چه افتخاری بالاتر از آن است که بتوانی جان انسان بی‌گناهی را نجات‌بخشی و پس‌از آن زندگی آرام و طولانی او را نظاره کنی.

آن روز در اداره پلیس جشن کوچکی به مناسبت پیروزی آن‌ها در این پرونده هولناک گرفته شد و رئیس پلیس آقای کارتر از دانلد و رابرت بابت تمام زحماتشان با هدایای ویژه‌ای تقدیر کرد.

در این جشن همه مأموران پلیس حضور داشتند مگر دوستان گران‌قدرشان الکساندر و هنری. آن‌هایی که پدران جوانی بودند که حالا با عکس‌هایی در قاب طلایی و با نشان افتخارشان در دستان رابرت و دانلد جای داشتند.

مهم نبود که همه دنیا چه تفکری در موردشان داشت و مهم نبود که جنایتکاران پشت پرده‌ای بودند که هرگز به مدد قدرت‌های پلیدشان در چنگ قانون نمی‌افتادند. مهم آن بود که در کنار همه این پلیدی‌ها و سیاهی‌ها هنوز می‌شد رنگ سپید فداکاری و گذشت را در قلب انسان‌هایی که نامشان پلیس بود دید و لمس کرد. همان‌هایی که برای آرامش شهر از جان‌مایه می‌گذاشتند و حتی خود قربانی قاتلان می‌شدند.

و این بارزش بود چراکه آن‌ها باور داشتند که مرگ برای امنیت و آرامش مردم خود بزرگ‌ترین پاداش است. پاداشی که فرومایگان و دنیاطلبان هرگز قادر به درکش نبودند.

آن روز عکس دست جمعی پرخطرهای از آن گروه پرتلاش پلیس گرفته شد و در آلبومی سپید و زیبا به تک‌تکشان هدیه شد. آلبومی که برای دانلد و رابرت زیباترین هدیه دنیا بود. دنیایی که از این بعد می‌شد زیباترین خوانندش!

همان دنیایی که مملو بود از عشق و مهربانی، آن قدر که بدی‌ها و ظلم‌هایش با همه تلخی‌های فراوان در این دریای موج رنگارنگ گم می‌شد.

و جشن پرخاطره آنان تا عصر آن روز ادامه یافت و سپس به قدردانی از پلیس الکساندر رینوی و هنری آدامز به مزارشان در آرامگاه شهر مرسر رفتند و با گل‌های بسیاری درحالی که همسران و فرزندانشان حضور داشتند یاد و خاطره این مردان دوست‌داشتنی را از نو زنده کردند و در آنجا قاب عکس طلایی تصویر الکساندر و هنری از سوی رئیس پلیس به همسرانشان تقدیم شد تا آن‌ها بدانند که یادشان هرگز در ذهن‌ها کهنه نخواهند گشت.

چراکه حالا در سر در اداره پلیس کنار سایر کشته‌شدگان پلیس تصاویری بزرگ از آن‌ها قرار داده‌شده بود تا هر عابری که از آنجا می‌گذرد بداند که این شهر کوچک با همه اتفاقات تلخ و شیرینش چه مردان فداکار و از خودگذشته‌ای دارد.

تا همه دنیا بدانند که مردان پلیس شهر مرسر چه مردان بی‌مانندی‌اند!

۲۶

جستجوهای کامل درجایی که قاتل در آن پنهان شده بود، همان راه فرعی بی‌نام‌ونشان در خروجی جاده کینگزتون به کشف گودالی بزرگ منجر شد که با برداشت خاک‌های آن مشخص گردید بخش زیادی از اجساد مثله شده در درون آن مدفون شده‌اند و چنین به نظر می‌رسید که مابقی این اجساد مثله شده خوراک سگ سیاه او شده‌اند.

این خبر به رابرت داده شد و او به همراه دانلد به آنجا مراجعه کرد.

آنچه آن دو دیدند دل‌خراش و هولناک بود. از میان توده‌های خاک، خاکی که هنوز از رطوبت مزارع اطراف نمدار بود سرهای بریده، پاهای قطع‌شده و پیکرهای بی‌سر یکی پس از دیگری بیرون آورده شد.

آنچه دانلد با همه تجربه‌اش قادر به دیدنش نبود و درحالی که سیگارش را می‌کشید ترجیح داد تا این گروه را تنها گذارد و خود به کنار درختان بلند و سر به فلک کشیده اطراف ساختمان چوبی برود. جایی که از این بدی‌ها و جنایات اثری دیده نمی‌شد. آنجا که میان سبزی و زیبایی‌ها طبیعت رنگ خون و سیاهی قتل را نمی‌شد پیدا کرد.

جایی که تنها چند متری از گودال اجساد فاصله داشت و این فاصله اندک چه تفاوت ژرفی داشت!

یک‌سو جنایت و سویی دیگر آرامش، یک‌سو درد و رنج و سویی امنیت و شکوه بود.

آن‌ها حتی توانستند سرهای بریده دو دختری را که اولین قربانیان قاتل بودند میان خاک‌ها بیابند. همان دختری که مدل بود و آن دیگری دختر آسیایی که دانلد به او مدیون بود.

او بود که در این پرونده با بریده‌ای از انگشتش راز سربه‌مهر مرد قاتل را فاش کرد با یاری زنی جن‌گیر که نامش کاترین بود.

و دانلد با قدری یادآوری دریافت که در این پرونده چه انسان‌هایی به کمکش شتافته‌اند.

حتی دختر قربانی‌ای که روحش هر شب در اتاق خواب به دیدار او می‌آمد. دختر زردپوست بی‌گناه، همان زیباروی مشرق زمین که موهای سیاه و چشمان رؤیایی‌اش بیانگر نسل آسیایی‌اش بود.

دانلد ترجیح داد تا از دیدن سرهای بریده‌شان امتناع کند چراکه او حاضر نبود این موجودات زیبا را در چنین شرایطی ببیند.

او دختر آسیایی را با همان عکس دلربا و جذابش می‌شناخت و نمی‌خواست با دیدن جسد مثله شده‌اش از روح انسانی او جدا شود. برای دانلد خود آن دختر باارزش بود و روحش که به پاکی آسمان‌ها بود، نه جسمی که با تهاجم آدم‌خواران قطعه‌قطعه شده بود.

او در همین اندیشه‌ها رابرت و گروهش را ترک کرد و درحالی که حس می‌کرد نیاز به تنهایی دارد در میان درختان زیبای آن حوالی از نظرها محو شد.

پرونده بسته شده بود، تمامی اجساد کشف شده بود و قاتل به سزای اعمالش رسیده بود و اکنون او مانده بود و همه تلخی‌ها و دردهای این مدت کوتاه، چند هفته‌ای که به دنیایشان سپری شد و چون سال‌ها زجرشان داد و آن‌ها در این میان با عذاب هر قربانی عذاب کشیدند و با فریادهایش فریاد زدند و آن‌ها هر بار جسدی را یافتند دچار کابوس شدند و به قربانی بعدی‌شان اندیشیدند.

دانلد تمامی پرونده‌هایی را که تاکنون پشت سر گذارده بود به یاد آورد. بی‌شک این بدترین و آزاردهنده‌ترین پرونده‌ای بود که با آن مواجه شده بود.

پرونده‌ای که نه قاتلش را می‌شد تعریف کرد و نه رخدادهای بعدی‌اش را ... و او لحظه‌ای افسوس خورد.

آن دکتر نابغه با وسوسه دنیا به چه کارهای هولناکی دست زده بود. او بی‌شک می‌توانست در دنیا چون ستاره‌ای بدرخشد و نام و یادش به نیکی در ذهن همگان حک شود. او بی‌شک که اکنون میان خاکی تیره میان همان سیاهی‌هایی که خود ساخته و پرداخته بود با عذابی فراوان مدفون شده بود و آن دیگری که دست توانای شیطان بود بی‌هیچ ترسی از مجازات در کمینگاهش پنهان شده بود و شاید اندکی بعد با فریفتن نابغه‌ای دیگر جنایات و کلیپ‌های کشتارش را از سر می‌گرفت.

و آن روز دانلد تصمیم گرفت تا ترتیب ملاقات با قربانی چهاردهم پرونده‌شان را بدهد.

بتسی زیبا که شاید بیش از همه قربانیان زجر کشیده بود، با نهایت درد و رنج و در اوج بی‌پناهی. او بی‌شک که حتی پدر و مادری نداشت تا به دیدارش بروند. او بی‌شک که با دستان توانمند خدایش به طرزی باورنکردنی از مرگ به زندگی بازگشته بود و مقدر بود از میان همه شکنجه‌ها و زجرها زنده و سر بلند بیرون آید. دختری که بی‌شک بی‌نظیر بود!

و اندکی بعد دانلد گوشی موبایلش را در آورد و با شماره تلفنی تماس گرفت و از او در خصوص ملاقاتش با بتسی در بیمارستان سخن گفت و سپس خود برای هماهنگی لازم به سوی بیمارستان گرند هیل به راه افتاد.

بتسی در اتاق شماره ۵ بخش بیماران ویژه بستری شده بود و علیرغم گذشت یک هفته تاکنون به هیچ‌کس اجازه ملاقاتش داده نشده بود.

ولی اکنون با توجه به آنکه پس از گذشت نقاهت ۸ روزه به هوش آمده بود می‌شد اجازه ملاقاتش را دریافت کرد. با اصرار دانلد و یادآوری اینکه روحیه بخشیدن به بتسی ضروری بود او توانست مجوز این ملاقات حیاتی را دریافت کند.

و صبح روز بعد بیمارستان رفت ...

در روزی گرم و آفتابی، درحالی که بتسی با اندوه در اتاق خلوت و ساکت در تخت خوابش دراز کشیده و بیرون از پنجره را تماشا می کرد به یکباره درب اتاق زده شد و زن پرستار به همراه مردی که چهره اش را با دسته ای گل رز زیبا پوشانده بود وارد اتاقش شدند.

بتسی با تعجب به پرستارش و مرد ناشناس نگاه کرد و با صدایی که هنوز ضعف در آن مشهود بود پرسید: من ملاقاتی دارم؟

و پرستار با لبخند مهربانی گفت: البته، تو دیگه معروف شدی. ایشون خیلی اصرار داشتن تا تو رو ببینن. بعد از تمام مدتی که بی هوش بودی حالا صلاح دیده شده که در اولین روز اجازه ملاقات داشته باشی.

دختر که اندکی ترسیده بود با لحن دل نشینی خطاب به مرد گفت: آقا ... من شما رو می شناسم؟

و داندل آرام آرام دسته گل را از صورتش کنار کشید و ترس بتسی با دیدن کارآگاه که فرشته نجات زندگی اش بود به هیجانی بی وصف مبدل شد و به یکباره اشک شوق در چشمان دلربایش حلقه زد و بی اختیار داندل را با تمام وجود در آغوشش گرفت.

مردی که اکنون همانند پدرش دوستش داشت، اوپی که برای زنده ماندنش شب و روز جستجو کرد و در میان هزاران راه تودرتو از چنگ قاتل رهایش کرد، درست زمانی که چاقوی برنده شکنجه گر میان گلویش فرومی رفت! زن پرستار آرام به داندل گفت: فقط خواهش می کنم مراقب باشید تا زیاد دچار هیجان نشه. چون اون تازه به هوش اومده و نباید تحت فشار قرار بگیره.

- حتماً، ازتون بابت نگهداری این فرشته ممنونم.

- این چه حرفیه؟ این در برابر تلاشی که شما برای دستگیری اون قاتل کردین چیزی نیست. من و همه مردم شهر باید از شما تشکر کنیم.

و داندل با فروتنی گفت: این وظیفه ماست. علاوه بر این اون گروه پلیس تمام سختی ها رو به دوش کشیدن، نجات دخترای زیبایی مثل بتسی که فرشته های دنیای ما هستن وظیفه همه ماست.

و زن پرستار درحالی که به بتسی لبخند می زد آن دو را تنها گذاشت.

داندل کنار بتسی نشست، دسته گل را در کنار دختر نهاد و گفت: حالت چطوره؟ دخترم.

باآنکه بتسی رنج فراوانی در این مدت اسارت کشیده بود اما بی هیچ اعتراضی آرام گفت: خوبم ... پدر.

و لحظه ای از این نام زیبا اشک در چشمان داندل حلقه زد.

این موجود بی نظیر، این فرشته مهربان اکنون دخترش بود.

بتسی با شرمندگی پرسید: می تونم پدر صداتون کنم؟

- البته عزیزم، این باعث افتخار منه.

و سپس دختر با دستان ظریف و لاغرش دستان داندل را فشرد و از ته دل گفت: ممنونم که جونم رو نجات دادین. بابت همه زحماتتون توی این مدت ممنونم. من نمی تونم این لطف شما رو جبران کنم و حتی اشتباهی که مرتکب شدم. اشتباهی که باعث مرگ دو تا از دستهام شد. منو ببخشید، همه باید منو ببخشن.

- نه تو مقصر نبود. اون قاتل با همون داروی نفرینی فریبت داد. نگران نباش، اون وحشی ظرف مدت کوتاهی به اعدام محکوم شد و به سزای عملش رسید و همه اون داروها و عطرها توفیق شد و دیگه خطری شهر رو تهدید نمی کنه.

و آنگاه داندل لبخند بامزه‌ای زد و ادامه داد: ولی تو هم خیلی خوب جلوی اون قاتل مقاومت کردی. تو واقعاً شجاعی دختر.

بتسی لبخند تلخی زد و پاسخ داد: راستش ... به خاطر عذاب وجدانی که داشتم باید می مردم و برای همین تسلیمش شدم. با خودم گفتم شاید این طوری بتونم جلوی آدمکشی‌هاش رو بگیرم و اگه دوباره توی این شرایط قرار بگیرم حاضرم هزار بار قربانی بشم ولی هیچ کس کوچکترین آسیبی نبینه. من حتی هنوز از دیوید بی خبرم. راستی شما اونو پیدا نکردین؟ اگه مرده باشه چی؟

که داندل لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: خب، من برات یه سورپرایز دارم. فقط قول بده خیلی هیجان زده نشی!

و پس از آن درب اتاق باز شد و دیوید با شاخه‌های گلی در دستش وارد شد.

بتسی از شدت شادی به گریه افتاد، دیوید زنده بود!

او توانسته بود با تسلیم شدن به قاتل جان او را نجات دهد و این بهترین هدیه از سوی داندل برای او بود.

دیوید کنار داندل ایستاد و گل را با احترام به بتسی تقدیم کرد و گفت: بستنی عزیزم، دوست باارزش من، خوشحالم که می بینمت.

و در آن حال داندل دست بر شانه دیوید نهاد و گفت: می دونی دیوید؟ این دختر خودش رو به خاطر تو قربانی کرد. شاید هیچ کس در این شرایط این کار رو نمی کرد ولی اون به خاطر تو خودش رو به خطر انداخت و تونست تو رو نجات بده.

دیوید با تکان دادن سر تأیید کرد و گفت: بله هیمنطوره. اون یه دختر بی نظیره.

و بتسی با مهربانی پاسخ داد: این کمترین کاریه که یه دوست می تونست برات انجام بده. من برای نجات تو و مردم شهر باید هر کاری لازم بود می کردم.

و در همین حین دوباره در اتاق زده شد و سپس با اجازه پرستار بخش سایر ملاقاتی‌های بتسی، دختری که حالا به خاطر فداکاری‌اش در شهر معروف شده بود از راه رسیدند.

رابرت و چهار مأمور پلیس، همرسون و همکارانش در فروشگاه گلدن پرفیوم.

همه آن‌ها آمده بودند تا او را ملاقات کنند، قربانی چهاردهم پرونده که به طرز معجزه‌آسا از مرگ رهایی یافته بود. شاید اگر او چنین شکنجه نمی‌شد و اسارتش چندین روز به درازا نمی‌کشید قاتلشان هرگز دستگیر نمی‌شد و به سراغ قربانی‌های بیشتری می‌رفت و این ماجرای تلخ ادامه می‌یافت.

سپس همگی با شاخه‌های گل از بتسی تشکر کردند و رابرت درحالی‌که کنار تختش پهلوی داند ایستاده بود با دیدن بتسی گلش را میان موهای بلند و قهوه‌ای‌رنگ او فروبرد و با مهربانی گفت: خب، داند. این دختر از اونی که می‌گفتی خیلی زیباتره. من که حسودیم ش. کاش منم یه دختری مثل بتسی داشتم.

و این ملاقات شیرین با کلمه مأمور پلیسی که در جریان این پرونده حضور فعالی داشت به زیباترین شکل معنا شد. او با صدای بلند از میان حاضرین خطاب به بتسی گفت: بتسی، دختر شجاع. ما امروز اومدیم اینجا تا بهت بگیم درسته که تو پدر و مادرتو از دست دادی ولی اینو بدون همه ما خانواده تو هستیم و تو بعدازاین هیچ‌وقت توی شهر مرسر تنها نخواهی بود. من و همه پلیس‌ها از این به بعد برادرهای تو خواهیم بود.

بتسی که می‌دید همه در کنارش هستند و او دیگر تنها نیست با خوشحالی گفت: از همه ممنونم که به دیدنم اومدین. همه شما که به من لطف دارین.

و سپس لحظه‌ای کوتاه او به یاد دو دوستش افتاد که اینجا در این جمع نبودند و به آرامی زمزمه کرد: ای کاش استفانی و سایمون هم کنارمون بودن.

... آن روز ملاقات با بتسی به خاطره شیرین دیگری بدل شد. خاطره‌ای که در همه ذهن‌ها ماند و در دفتر خاطرات بتسی نگاشته شد. او حتی لحظه‌لحظه شکنجه‌هایش را در آن نوشت تا در یادش بماند که مرگ تا چه حد به او نزدیک بود و این اسارت با همه دردهایش درس بزرگی برایش شد. اوایی که در همان چند روز دریافت زندگی بی‌نهایت ارزشمند است و نباید با سیاهی و پلیدی آلوده‌اش کرد.

و اگرچه روحش تا پایان عمر هرگز از آزاری که دید رهایی نمی‌یافت و گاهی کابوس‌ها آزارش می‌داد اما یا این حال زنده‌بودن شیرین بود، با همه تلخی‌ها و سختی‌هایش.

درسی که داند و رابرت همواره می کوشیدند تا به مردم شهر بیاموزند.
اینکه باید درد و رنج انسانها منفور تو باشد و آزادی و رستگاریشان، آرزوی تو.

۲۷

پس از کشف تمامی اجساد و پایان یافتن جستجو در کمینگاه هراسناک قاتل، دیگر دلیلی برای انتظار نبود و حال باید همه آن مردگان به خاک سپرده می‌شدند.

و چندین روز بعد خانواده‌های همه مقتولین در روز مشخصی به آرامگاه شهر مرسر فراخوانده شدند تا دفن همه آن‌ها هم‌زمان و در یک مراسم وداع برگزار شود.

کاری که تلخ‌ترین لحظات را رقم زد. وداع با عزیزانی که تا پایان عمر در یاد و خاطره همه می‌ماندند.

سیزده قربانی بی‌گناهی که هر یک به نحوی دردناک به قتل رسیدند و یا از جنونی شیطانی دست به خودکشی زدند. آنچه هیچ‌کس باورش نمی‌شد در شهر مرسر رخ دهد.

در این مراسم جمعیت زیادی برای وداع با مقتولین حضور داشتند.

بتسی و دیوید، آن‌هایی که قرار بود قربانیان بعدی این پرونده باشند. رابرت و داندل و گروه تجسس پلیس که در این ماجرا از جان‌مایه گذاشته بودند، آقای همرسون و کارمندان، شهردار شهر، همسران الکساندر و هنری و همه خانواده‌های قربانیان و حتی شهروندان عادی.

و پس از حضور همه آن‌هایی که عزادار بودند کشیش آیه‌های مقدسش را خواند و همه گل‌های خود را نثار عزیزانشان کردند.

و داندل در برابر تابوت دختر آسیایی ایستاده بود. او آمده بود تا دینش را به او ادا کند. او که هیچ‌کس حتی تا آن لحظه به‌عنوان خانواده برای خاک‌سپاری‌اش نیامد و حال داندل به‌عنوان پدرخوانده‌اش دسته‌گلی را که در آغوش گرفته بود نثار تابوتش کرد و زیر لب جملاتی را که برای دخترش برگزیده بود زمزمه کرد: جین هو، دخترم. من هرگز تو رو ندیدم اما نمی‌دونم که بعد از مرگم ملاقاتت خواهم کرد. از اینکه قدری دیر شد متأسفم و امیدوارم که حالا در آرامش به خواب ابدی بری، توی بهشتی که برای همه ما فراهم‌شده و من به اون باور دارم. نام جین هو رو برات انتخاب کردم به معنای ((دریاچه گران‌بها)) و این اسم کاملاً مناسب توئه. نگران نباش چراکه من بعد از این مرتب به مزارت میام تا هرگز احساس تنهایی نکنی. نمی‌دونم خانواده‌ات کجان و چرا کسی به خاک سپاریت نیومد؛ اما این‌رو بدون که من برای همیشه پدرت خواهم بود و تو رو به یاد خواهم سپرد. بدرود ... دخترم ... بدرود!

سپس اشک‌های داندل از گونه‌هایش جاری شد، اشک‌هایی که آرام‌آرام به میان گل‌هایی که بر تابوت جین هو ریخته شده بود فروچکید و میانشان گم شد. گل‌هایی که همه عشق یک پدر بود به دختر از دست‌رفته‌اش، به دختری که هرگز ندیده بود.

و رابرت با فشردن شانه‌های داندل او را دلداری داد. اوایی که همه هزینه‌های خاک‌سپاری دختر ناشناس آسیایی را متقبل شده بود و این معنای انسانی بود که در قلبش جای داشت. مهم نبود که این دختر کیست و چرا مرگش برای کسی اهمیت نداشته است، مهم آن بود که حال او پدری مهربان به نام داندل داشت.

و در این میان بتسی و دیوید بر سر مزار دو دوستشان ایستاده بودند و دختر زیبا به آرامی گریه می‌کرد و دیوید در آغوش گرفته بود و دلداری‌اش می‌داد.

آن جمع اندوه‌بار در آن صبح گرم آرام‌آرام و در مراسمی باشکوه تک‌به‌تک عزیزانشان را به خاک سپردند و لحظه‌ای بعد تنها خاک بود و خاک و سنگ‌های قبری که بر همه آن‌ها کلمه‌ای به‌طور مشترک حک شده بود: ((داوطلبان مرگ)).

و کم‌کم با پایان رسیدن مراسم همه آنجا را ترک کردند و تنها داندل، رابرت، بتسی و پرستارش تا حوالی عصر در آن مکان غم‌آلود باقی ماندند تا شاید با بودن در کنار آن قربانیان بتوانند قدری از دردهای فراوانشان را بکاهند.

بتسی بر مزار استفانی و سایمون، رابرت بر مزار الکساندر و هنری و داندل بر مزار جین هو.

در این بازی مرگبار یک دو دوست سال‌های شیرینش را از دست داد، یکی بهترین دوست لحظه‌لحظه‌هایش و آن دیگری دختری که در تنهایی کامل به خاک سپرده شد.

بتسی که نیاز به استراحت داشت با اصرار پرستارش درحالی‌که تمایلی به ترک آن مکان نداشت در دل تنگی‌ای شدید با داندل و رابرت خداحافظی کرد و با چشمانی اشک‌بار قلب شکسته‌اش را در میان خاکی که هنوز نم‌دار بود و جسم دوستانش را در آغوش می‌فشرد بر روح آنان سپرد.

درحالی‌که داندل با او وداع می‌گفت: بتسی دخترم، زندگی در جریان و تو این زندگی رو به شهر بازگردونی، ما همه از تو سپاسگزاریم.

و بتسی با چشمانی پر از درد تنها بر او لبخند زد، چراکه واژه‌ای نبود تا بیانگر حس قلبی‌اش باشد و سپس آن‌ها را تنها گذاشت.

آنگاه غروبی دلگیر ماند ... و رابرت و داندل که دوباره با هم و در کنار هم فرصتی برای گفتگو یافتند.

رابرت گفت: داندل، تو واقعاً کار باارزشی کردی، اون دختر بی‌چاره هیچ‌کس رو نداشت و تو لطف بزرگی کردی.

داندل که هنوز صدایش می‌لرزید به سیگار پکی زد و پاسخ داد: این کمترین کاری بود که یه پدر می‌تونه برای دختر از دست‌رفته‌اش بکنه.

- راستی، چه اسم زیبایی براش انتخاب کردی ... جین هو.

- این اسم روح اون رو به تصویر می کشه. یه دریاچه بزرگ پر از زیبایی و عظمت. یه روح پاک آسیایی که همه دنیا رو در خودش داره. دنیایی که توش از جنایت و سیاهی اثری نیست.
- چقدر چنین دنیایی زیباست.
- بله خیلی زیباست.

سپس داندلد لحن صدایش را تغییر داد و از رابرت پرسید: راستی، اسم قاتل ما چی بود؟

- شفرد، دکتر شفرد براون.

داندلد سری تکان داد و آرام کلماتی را زیر لب زمزمه کرد.

رابرت از این عمل او متعجب شد و پرسید: داشتی چی زمزمه می کردی؟

- داشتم باهاس وداع می کردم. حالا دیگه اون مرده و ما نباید در موردش قضاوت کنیم.

و رابرت با لبخندی خاص گفت: می دونی داندلد؟

- چی رو؟
- تو عجیب ترین دوستی هستی که تا حالا داشتم.
- راستی؟

و سپس داندلد دست بر شانه های رابرت انداخت و با مهربانی گفت: و تو هم بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم.

و آن سو ...

غروب اندک اندک از مزار قربانیان رخ بربست ...

غروبی سرخ رنگ که همه تلخی ها و سیاهی ها را از میان درختان ستبر شهر مرسر برداشت و با خود به دوردست ها برد.

جایی بسیار دورتر از دسترس، چراکه باید تمامی بدی ها و جنایت ها را در پس کوه های انسانیت دفن می کرد و به فراموشی می سپرد.

پایان